باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۲۷۸

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۳۳ ج ۱۷۹ی ۱۲۸۲

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: یوسف و زلیخا مع شرح

کاتب: محمدحسین توکلی تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: مطبع توکلی تاریخ نشر: ۱۲۸۲ ق

صفحه شمار: ۱۸۲ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۵/۷ x ۲۴/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: سلطانعلی خصاف تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۷۹

یادداشتها: ۱. معلق به حواشی توضیحی در حاشیه و ذیل متن

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. توکلی، محمدحسین، کاتب.

ب. خصاف، سلطانعلی، واقف. ج. عنوان

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: یوسف و زلیخا

مؤلف: عبدالرحمن بن احمد جامی

موضوع: ادبیات — زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۲۸۲ هـ ق — محل چاپ:

شماره عمومی: ۹۲۷۸ — کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: سلطانعلی — تاریخ:

طول: ۲۳،۵ — عرض: ۱۵،۷ — شماره صفحه ها: ۱۸۲

ملاحظات:



V 15/8/38

٢٩٠٢

Re 1/7

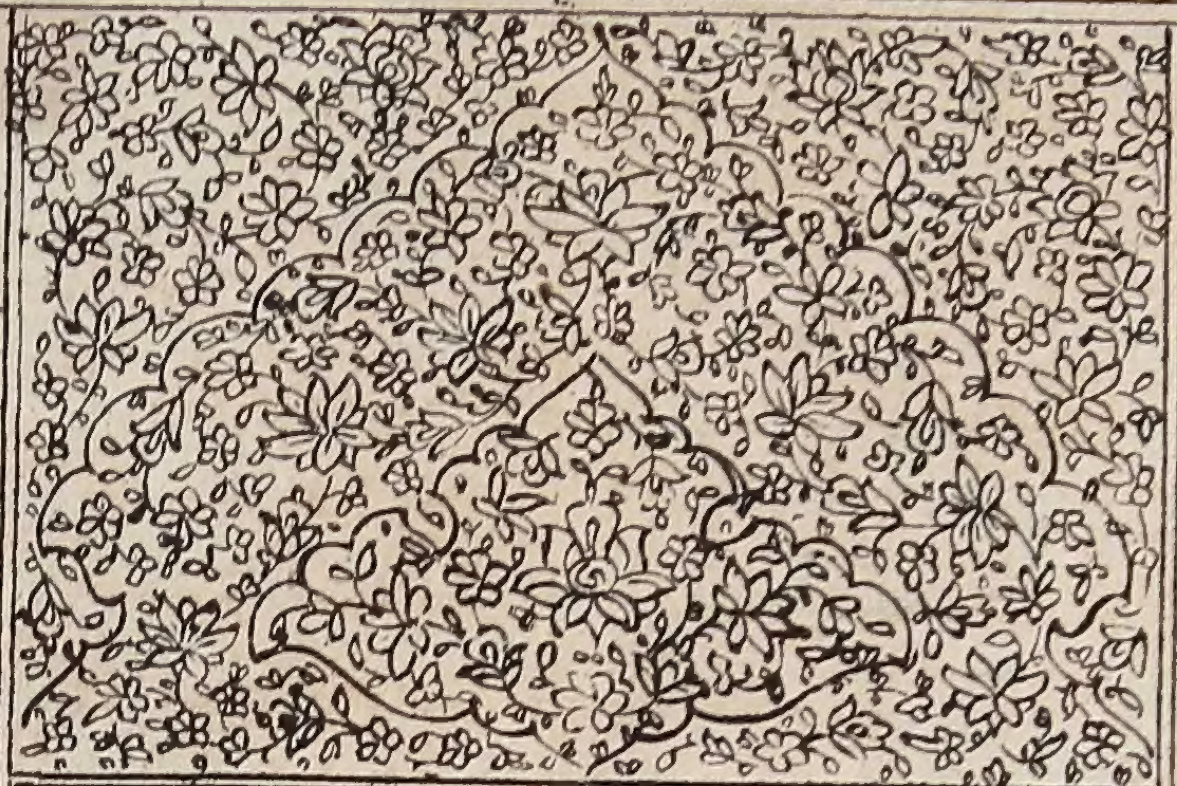
نعم المولی و نعم النصیر

کتاب یوسف و زلیخا

معه شرح

تمام رسید فی شهر شعبان ۱۲۸۲

در مطبع توکلی برشته طبع کشیده فی شهر شعبان ۱۲۸۲



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا — به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی وادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبان را کن سخن سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست — وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه [illegible] فسانه — نی بانگ صدائی زان ترانه
حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه ها کردند و رفتند
نه منم پخته زین بزم و نه خامی — که باشد بر کفش زان باده جامی
چو رفت از دست جم و جام ساقی — بما جز غم نماند هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

دار المحن و ابتلا و مواسا بالضم یاری کردن و غمخواری نمودن ۱۲ م در اصل مواسات بود پارسیان بحذف تا آورده اند چنانچه مدارا محابا وغیره ۱۲ ع ۴ قوله ضمیرم را الخ یعنی دل مرا چنان گردان که تمام اندیشه و فکر و سعی او در شکر نعمتهای تو باشد و زبان مرا چنان کن که حرف او همه مدح و ستایش تو گردد ۱۲ ش ۵ قوله ز تقویم خرد الخ تقویم در عرف ورقی چند که در آن حرکات و احوال و منازل کواکب ثبت بود و ز اختیر طالع هم ۱۲ منتخب قران السعدین ۶ قوله ولی وادی الخ گنج بر گنج معنی وادان و دوا فره مراد از گوهر مضامین آمده ۱۲ ۷ قوله گشادی الخ ناف گشادن افشا کردن و مشکم کنایه از سخن و قاف تا قاف تمام زمین ۱۲ قاف نام کوهیست محیط تمام روی زمین ۱۲ م ۱۲ قوله نه منم پخته الخ بزم خام کنایت از دار دنیاست و آن باده اشارت بشعر و مضمون عالی است ۱۲ ش ۱۴ قوله بیا جامی الخ حرف ندا از بار آی جامی محذوف است یعنی ای جامی مخاطب بسوی خود است و درد [illegible] الضم در اصل دردی بود لفظ عربیست فارسیان

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ستایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دمبدم رو — هزاران نکته باریک چون مو
پی آموزیابی شانه کرده — ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا — توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن فیروز زانجم — زمین را زیب انجم ده ز مردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر — فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند — ز گل بر شاخ گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی — به پستی افکن هر خودپسندی
گناه آموز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران — رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خاره و بهمن را آبداری
ز کان جود او باد خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی
شکرریز پرستش کام شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آتش فروزان آفتابست — که ذره ذره ازوی نوریابست
گر از خورشید و مه دارد نهان روی — فتد در عرصهٔ نابود شان گوی
بما زان منت هستی نه آمد — که هست او نیست را هستی ده آمد
ق
ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد ره بیابی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند — ز حکمش ذره بیرون نیابند
ز هیچ بیشی چون و چند ها هست — بلندان تا علو قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی — منزه از پستی و بلندی

نجم و [illegible] سلب سوی سبب چنانکه از انجم آرایش فلک نموده همچنین زمین را بمردم آراسته ۱۲ ۷ قوله مرتب ساز الخ دائر گردنده و مراد از چار دیوار عناصر کرهٔ آب و هوا و آتش و خاک که درجه آسمانند ۱۲ ۸ قوله بناف غنچه الخ ناف میانه هر چیز همچو ناف شب نیمه شب و ناف هفته سه شنبه و ناف زمین کعبه ۱۲ ح گلبن لفظ مرکب بن بالضم بمعنی بیخ درخت است و بالفتح بمعنی باغ چنانچه در شرح مطبوع نوشته و حلی بضم زیورها جمع حلیه ۱۲ م یعنی حقتعالی پیوند کننده نافه گل است در میان غنچه اش ۱۲ ۹ قوله قصب الخ به فتحتین جامه باریک از کتان م مراد از آن برگهای سبزه بسبب ملایمت و نرمی ۱۲ ۱۷ قوله گر از خورشید الخ ای اگر وجود او تعالی گل از همه ذرات کائنات مستور اند از پرتو فیض خود بر خورشید نیندازد معذور گردند ۱۲ عرصه نابود ای میدان عدم و شان گوی ای گوی شان ۱۲ ش ۱۸ قوله بما زان الخ کلمه با بمعنی از جهه آن ۱۲ ش منت بالکسر احسان ۱۲ م بیان کردن نیکی خویش بر کسی ۱۲ ص یعنی آن خدا موجود است در ازل و ما معدوم [illegible] بخشنده

خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بیدست و پایی
اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش | شود زو دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
فلک سرگشته از نادانی خویش | ملک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشت هوسناک | کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

در ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن در ترغیب تأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان عشقبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دوری ستانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن | کزین جنبش ندارد آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نه | میان را درد و پا را سودگی نه
چه داند کس که چندین در چکارند | همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقش بند را نشایند
عنان تا کی بدست غم سپاری | بهر یک روی مدار بی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن

وعطارد و مریخ نحس صغر ۱۲ من مجالد حیدری ۱۹ قوله راه آه یعنی ستاره گان سیاره را از رنج راه فلکی که از شرق تا غرب میکنند ماندگی نیست و کمر اینها را از ماندگی راه درد نیست و پای اینها را بسبب سر سودگی و گرفتگی و آماسیدگی نه ۱۲ ۲۰ قوله چه داند کس آه چندین ای چندین ستارگان و همه تن رو شدن کنایه از یکسو شدن یعنی همه ستارگان یکسو شوند و از غیر انقطاع کرده بسوی خالق خود متوجه شوند تا معنی نیست که کسی را معلوم نیست که هر یک سیر و حرکت میکنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصد و مطلوب است ۱۲ ش ۲۱ بهر دم تازه آه نقشی کنایه از ذات خالق کاینات چرا که بکلک قضا در رحم نقشی است و چون مولانای مرحوم در سلسله نقشبند یه ارادت داشته این صفت را اختیار کرده و نقشبند بنای معروف مصدر است آی از تاثیرات کواکب هر اجیزی بظهور میرسد مگر اینها موثر حقیقی نیستند عنان بدست دیگر است و نسبت بسوی آثار مجاز است و کسیکه معتقد حقیقتا باشد کافر است ۱۲ ۲۲ قوله عنان تا کی آه تلمیح است بقصد ابراهیم بجانب آن که پیدا کرد زمین و آسمان را و مشرک نیستم و تفصیل در تفاسیر است ۱۲

م هر دو هم و ترک هر یکی کن | خ وجهت و وجهی دریکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
بهر ذره بدو روی و راهی است | بر اثبات وجود او گواهی است
ز نقش دل هر هوشمندی | که باشد نقشها را نقش بندی
بلوحی گر هزاران نقش پیداست | نیاید بی قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک استادان نبشت است | که از دست دانائی سرشت است
بلوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
هر آخر گزان کس را گزیر نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بر آر از همه روی ارادت | برو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات مستغاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی برهاندی | ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | ز امر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم | بنافرمودنیها پا فشردیم
نگه نشتی ز دستور عنایت | بپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نور از تو گیرم پوششی نیست | نه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
خدایا هیچ نادان گشته غفلت | ز دانش تا بنادانی چه فرصت

کلام مجید فرقان حمید که کتاب مبین صفت آنست ۱۲ امر فرمودن کاری و نهی باز داشتن یاران و خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن ۱۲ قوله میان نیک الخ تخلیط آمیختن و آمیخته کردن و فساد انگیختن در کاری و افراط بالکسر از حد در گذرانیدن و تفریط تقصیر کردن و فراموش کردن و ضایع کردن ۱۲ م اینجا مراد افراط در عصیان است و تفریط در قتال الطعام و بجا آوردن نیکیها ۱۲ ش ف در نور الانوار مسطور است که مذهب اهل سنت و جماعت حدیث شریف خیر الامور اوساطها بین الجبر و القدر و الافراط و التفریط و الرفض و الخروج و العشق و العقل است ۱۲ قوله ۱۹ ره فرمودنیها آه پا فشردن کنایه از ثبات و قیام ۱۲ ج تو نگه داشتی الخ دستور بالضم بمعنی الطرز و قانون معرب دستور بالفتح و عنایت بالکسر اهتمام داشتن بکاری ۱۲ م نور هدایت تجلیات که بر سالکان از جناب حق تابان گردد ۱۲ ش و میتوانکه فرقان مراد باشد که در شان او نور و هدی وارد است قوله ۲۲ ز ناکوشیدن خود الخ توفیق ساز و موافق گردانیدن ۱۲ ک دست دادن و مدد کردن ۱۲ منتخب اللغات ۱۲ والسلام

۱ ز دستانهای نفس نا خوش آهنگ | الهی بر ما ره حسن عمل تنگ
۲ وزان تنگی که جبه شد غم و آهی | زرحمت سوی ما بگشای راهی
۳ ازان ره خوان سوی درد و ماتم | بایمان بر برون همراه ما را

ازین بیت معلوم میشود که یکی گنا یا حالت نزع است چه دران تنگی نفس و دید تخصیص مناجات بنا جسم بی دستیاری مشارک و مساهم

۵ من آن مرغم که دام و است | فسون و چشم افسانه بست
۶ تو بی کاسباب ما را سازگردی | در نعمت برویم باز کردی
۷ کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سربلندی
۸ براهت سر به ساکردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
۹ زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
۱۰ بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
۱۱ نه بر دندان از و کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
۱۲ بشکر آن شکر گفتاریم ده | زتلخی رسته شیرین کاریم ده
۱۳ نه بد گفتن زبان من بگردان | زبان من زبان من بگردان
۱۴ خطا عفوم بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زان میفکن در کشاکش
۱۵ زکلکم گر چه حرف خطائی | گران هیچم آید چون و چرائی
۱۶ گیاهی ام و خاپرورده تو | زآب و گل برون آورده تو
۱۷ سرم هست از هوا هر سوی مایل | ولی پایم بکوی تست در گل
۱۸ گلی کان پای من گیرد بکویت | وزان گل به که ندهد رنگ و بویت
۱۹ چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
۲۰ درین ره حاصلی جز بیدلی نیست | دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
۲۱ نه چند پسته یک مغز چندان | چو بادام دو مغز آزار سندان
۲۲ چو خوشه پرور و صد دانه در | بهر دانه رسد تیغش بسر

شعر ظاهر است ۱۲ ۱۹ قوله چو غنچه یکدلم الخ درین باغ کنایه از باغ دنیاست یا از باغ خداکه گلستان حقایق و معارف است چنانچه در شرح مطبوع نوشته ۱۲ ۲۱ نه مندیة الخ سندان بالکسر آلت مشهور است که آهنگران بدان کار کنند ۱۲ مجمع الفرس و مراد اینجا هر چه سخت است که بادام وغیره بر آن نهاده شکنند ۱۲ ش ۲۲ قوله چو خوشه پرور الخ صد دانه مبالغه است در افراط مقصود تعداد نیست پس ایراد حضرت محمد شاه آیه کریمه در باب استناد آن فی کل سنبلة مائة حبة عبث است و مراد از تیغ یا آله که بدان دانها کوفته میشود و یا خارهائیکه بر سر خوشه باشد چنانچه در شرح مطبوع نوشته ۱۲

۱ چو غنچه یکدل آمد رسته از خار | نباید با هزاران خنجر آزار
۲ گناهانم اگر از حد برون است | هزاران بار زان غفلت فزون است
۳ اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم
۴ وگر باشد بعصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پر آبم
۵ بهر گلرخ که کردم شوخ دیده | چو خون از هر مژه خونم چکیده
۶ خیال روی او از دیده شویم | زان ره اشک سرخ آید برویم
۷ نظر گر سعی در بی آبیم کرد | سرشک آبی بروی کارم آورد
۸ دو چشم من دو رود است از ندامت | همین بس آبرویم تا قیامت
۹ ازین سودا رسم شاید بسودی | رسان از من به پیغمبر درودی

۱۰ در نعت خواجه مخلوقات سر کاینات صلی الله علیه و سلم

۱۱ محمد کش قلم چون نامه ساخت | ز میمش حلقه طوق و کمر ساخت
۱۲ خط لوح عدم زان حرف حک شد | ازان سر حلقه ملک و ملک شد
۱۳ تواند شد زسر حاش آگاه | خرد با جمله دانش حاش لله
۱۴ درین دیر سقیم دوست دشمن | نشیمن روضه از هشت گلشن
۱۵ چو پا آراست از خلخال دالش | سر دین پروران شد پایمالش
۱۶ چه نامست اینکه در دیوان هستی | برو نگرفت نامی پیش دستی
۱۷ زبانم چون ازو حرفی سراید | دل و جانم زلذت پر بر آید
۱۸ چو نامت اینست نام آور چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
۱۹ خدا بر سروران سرداریش داد | زخیل انبیا سرداریش داد
۲۰ مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر وییست از هر مکرم
۲۱ چو آدم در ره هستی قدم زد | زمهر روی صبح آیتش دم زد
۲۲ زجودش گر نگشتی راه مفتوح | بجودی کی رسیدی کشتی نوح
۲۳ خلیل از وی نسیمی یافت کاتش | برو شد چون گلستان خرم و خوش

آینده تلمیح است باین حدیث که اول ما خلق الله نوری ابیات آینده در بیان خوبی و معاد و دنه و هر حرفی از حروف نام آنحضرت محمد به صیغه مفعول بمعنی ستوده شده است و ظاهر است چنانچه ذات جامع الکمالات پادشاه همه مخلوقات است همچنین اسم وی سلطان جمیع اسماها بنا بران میفرماید که چون قلم بر لوح محفوظ اسم محمد بر صدر لوح ثبت کرد و بحلیه پادشاهی تحلی کرد انتهی ۱۲ ش ۱۲ قوله خط لوح عدم الخ حک بالفتح سودن چیزی ۱۲ ام درین مقام کنایه از محو شدن ۱۲ قوله ۱۳ تواند شد الخ حاش و حاش صنعت تجنیس در اول بمعنی حصه و در دوم اصلی و حاش لله بمعنی پاکیست مر خدا را اعلام این کلمه تنزیه است که چون خواهند کسیرا صفت بخوبی و بی عیبی کنند اول این کلمه بر زنند چنانچه زنان یوسف حاش لله ما هذا بشرا ۱۲ ک ۱۴ قوله درین سقیم الخ آنجا ضمیر و راجع بسوی حاست و هشت گلشن عبارت از هشت بهشت یعنی عددهای حلقی بحساب ابجد هشت بود و چنین فرموده ۱۲ ۱۵ قوله چو پا آراست الخ دال خط قرانی بصورت خلخال بقدم دین پروران که حرف ل

[illegible]

١ مسیح از مقدم او مژده گوئی — کلیم از مشعل او شعله جوئی
٢ بمصر جاهش از زندان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده
٣ دران وادی که صالح ناقه کش بود — بپا و مجلسش با ناقه خوش بود
٤ ز بستان وفا آزاد سروی — ز باغ مصطفی رعنا تذروی
٥ قدش را پایهٔ گردون خرامی — لبش را پایهٔ یحیی العظامی
٦ بهالا سایه بان چتر سحابش — چو زرین قبه بر سر آفتابش
٧ چو مه را بر سپهر تیر اشارت — داد از سایه‌اش مهر بشارت
٨ دو نون شد دو میم از حلقهٔ ها — الف را ساخت نصفها دو پنجاه
٩ ولی چون داشت دستش بر قلم لیست — رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
١٠ نبودش خط ولی ز خط بتعجیل — فلک را نسخ بر تورات و انجیل
١١ خرامان سرو او از سایه آزاد — جهان در سایهٔ آن سرو آباد
١٢ ز سایه بود برتر پایهٔ او — زمین و آسمان در سایهٔ او
١٣ تنش را بود از جان پاک پایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
١٤ فلک چون زمین شد سایه وارش — ز ان افتاد در پا سایه وارش
١٥ بسنگ از دست دشمن لعل او خست — نشست رنگ لیث جمله بشکست
١٦ اگر چه کور شد ز و چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
١٧ دهانش بود از در حقهٔ پر — شده چون درج مرجان حقهٔ در
١٨ یکی دینار بود از علم و فرهنگ — محک آمد لبی دندانش از سنگ
١٩ ز شد معیار او آن سنگ کاری — شد ظاهر نقد کامل عیاری
٢٠ ولی دیوار ایمان بود کارش — دلی شد چار دایه چار یارش
٢١ کجا در راه دین ده آزمائی — که تا یابد بهر ده دینی داهی
٢٢ روامی دو جاهی در دو شان باد — ولش همواره عمر پر دو شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

خر مسنوخ کرد به یتیمی که ناکرده قرآن درست فی کتب خانهٔ هفت ملت بشست ۱۲ و اینهم معجزه ایست که شخصی ناخوانده چنین عمل کند ۱۲ قوله خرامان سرو ... الخ مسیح است معجزه بودن سایه آنحضرت عیسی کشمیری درین بیت خوش یافته بیت خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دید ... عجب است این بیان ... سایه آدم شود پیدا ۱۲ قوله فلک چون الخ بیان عظم شان آنحضرت است که آسمان سایه دار آنحضرت است چنانچه زمین سایه دار دیگر مردم و از ... رو بر قدم آنحضرت در آمد دو شب معراج و در شرح محمد شاه مرقوم ساخته فلک همچون زمین شد سایه وارش دیده افتاد در پا سایه وارش ۱۲ با جماع ضمیر بسوی فلک ۱۲ قوله بسنگ از دست الخ اشارت است بمعجزهٔ آنحضرت که در جنگ احد از سنگ کفار دندان مبارک شکست و انجا معجزه ... خاک که ... لخت ... چشم کور شده ... و فتح اسلام ... قوله یکی دینار الخ ایجادات مهر و دینار استعاره کرده ... آن سنگ امتحان جناب نبی بوده معیار بالکسر و محک بکسر میم و فتح حا و ... یعنی کسوتی است ... آنحضرت ... برای آن ...

١ شبی و بیاچه صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت
٢ ز قدر او مثال لیلة القدر — ز نور او براتی لیلة البدر
٣ سواد طرهٔ اش خجلت ده حور — بیاض غرهٔ اش نورا علی نور
٤ نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده
٥ بسیار ثوابت چرخ ستاره — نه بسته در جهان در پای دیبا
٦ گرفته گرگ و میش آرام در وی — که زن و شیر با هم رام در وی
٧ طرب را چون سحر خندان از و لب — گریزان روز محنت زو شباشب
٨ در آن شب آن چراغ اهل بینش — سرای آفرین از آفرینش
٩ چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام‌هانی
١٠ به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد
١١ ولیش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بد این خواب در خواب
١٢ در آمد ناگهان ناموس اکبر — سبکرو تر از این طاوس اخضر
١٣ بر و مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خوابت آمد دولت انگیز
١٤ برون بر تکیه زان زین خوابگه رخت — تو بخت عالمی بیدار به بخت
١٥ بسیج راه عرشت کرده‌ام اینک — براق برق سیر آورده‌ام اینک
١٦ جهنده بر زمین خوش پا و پائی — پرنده بر هوا فرخ همائی
١٧ چو عقل فلسفی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی
١٨ نه دست کس عنان او بسوده — نه از پای رکابش گشت سوده
١٩ چو آن دل کز بتان دارد فراغی — ندیده زان اداسیب داغی
٢٠ گرانی بستی آخر مهر خور دن — گرفتی شغل او گردون بگردن
٢١ ز زین با برخ بنشست نازنینش — ندیده برخ او کس پشت زینش
٢٢ از آن دو لشکر اچون خواجه دینا — خرامان شد بعزم خانهٔ زین
٢٣ شد از سبو حان گردون صدا ده — که سبحان الذی اسری بعبده

و در فراز بر ذریح شباشب طاعتی است خارج از توصیف کما لا یخفی علی الفهیم قوله درین شبان آن چراغ الخ چراغ اهل بینش کنایه از ذات خاتم النبیین باعتبار اینکه بی وسیلهٔ مبارک راه حق رفتن محال است و سرای آفرین یعنی قابل بخشش ستایش است از جانب هر مخلوق ۱۲ قوله چو دولت شد الخ ام‌هانی بضم همزه و تشدید میم نام دختر ابو طالب همشیرهٔ علی مرتضی رض ۱۲ اش نهانی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این جمال است استر ... بود با یک ۱۲ ابو الواسع قوله ... دست کس آن سوده در مصرع اول از سودن بمعنی مس کردن و در دوم بمعنی فرسودن ۱۲ اش قوله ز زین با برخ آن مطابق روایت صحیح است که بر براق کسی از انبیا سوار نشده بود چنانچه شیخ عبد الحق دهلوی در شرح مشکوة نوشته ۱۲ قوله ... شد از سبوحان الخ سبوحیان الخ سبوح بالضم و الفتح و التشدید بسیار پاک و پاک بنسبت است مراد از آن ملائکه که ترجمه آیت پاکیست آنچه نوشته بود

بندهٔ خاص ... [illegible]

[illegible]

زد از سم آن براق برق رفتار | زنعل سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر | ز دور حلقهٔ سم حلقه بر در
وز آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | بر آمد ز انگشش نام تمامی
وز آنجا شد بیالاتر سبک خیز | عطارد را بفرق سر عطا ریز
بقصد شستن پا زین گلابه | چهارم چرخش آورد افتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام | گرفت از نعل نوشین بهره بهرام
نشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو حقه منظر او پر
بهفتم کاخ چون نعلین بوسش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست | ز بر دین بر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را از و شد چشم روشن
بنات النعش و پروین ایستادند | بنثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طائر | چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق سرو دلربایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عنبر افشان | بینداز ازش انگشت اطلس خویش
بیفکندش سرافیل از نگین حسرت | ز رفرف جلوه اینش چو دید جبریل
چو رفرف شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش چون تن خرقه بگذاشت | علم بر لامکان بی خرقه افراشت
جهت را مهره از ششدر رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید

[illegible]

قدم زنگ حدوث از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست
یکی مانده هم از قید یکی پاک | ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدیده آنچه از دیدن برون بود | مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی | فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی زبان و آواز | معانی در معانی راز با راز
نه آگاهی از و کام و زبان را | نه همراهی از و نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باز در مشت | ز حرفش دست دل را گونه انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ | سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن | زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای | وزین وادی که جان فرسا برون آی
وزین مشهد ز گویایی مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در التماس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه | بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را | فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن | شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راه اند | چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را | بکن دلداری دلدادگان را

[illegible]

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گردیم گستاخ / دلم چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک از چشم پر آب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم زان ساحت غباری / گهی چیدیم زو خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خویش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای / بدین درمانده چندین بخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آبروی ما نریزد
کند با اینهمه گمراهی ما / ترا اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سر فکنده آیی سوی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبیدالله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبیداللهی آمد

آنسرور خواهند فرمود باعتبار کمال رافت یا بمعنی این که بخشش است ۱۲ ۱۹ قوله بحسن اهتمامت آه اهتمام غمخواری کردن ۱۲ص و هم در کوشیدن و شفقت کردن و طفیل بالضم مردیکه بتبعیت دیگران در ضیافت میرفت و طفیلی منسوب بدوست و مراد از دیگر مردم نیک ای در روز قیامت که شفاعت تو مسلم باشد بدبه طفیل دیگران کار جامی سرانجام یابد چنانچه شیخ فرموده بیت بدان را به نیکان ببخشد کریم این طفیل نیکان است پس حاجت نیست آنچه در شرح مطبوع نوشته که طفیل دیگران حال است از جامی ۱۲ ۲۰ قوله کتاب فقر آه دیباچه بجیم عربی لفظ عربی است بمعنی صفحه روی چون خطبه کتاب است خطبه را دیباچه گویند آنچه در عوام بجیم پارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط است کذا ذکر السید نور الله فی شرح گلستان ۱۲ گویم این توجیه در هیچ لغتی دیده نشد بلکه دیباج معرب دیباست و مجاز از روی محبوب و غیر آنها را گویند باعتبار آرایش والله اعلم ۱۲ ۲۱ قوله کسی چون او آه نقشبند خطاب مولانا بهاء الدین است از جانب مرشد که مرد کلال بود و بتوجه قلبی بهاء الدین همه ظروف گلی منقش کرده بودند ۱۲

ز دو نشش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست
بفقر آن را که لطفش آشنا کرد / به بر گر خرقه بودش قبا کرد
جهان بودش بچشمش گشت زایی / نمیخواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه که زد آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و وآنگه / دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاک است / ز مشت خاک کش اندر ره چه باک است
ز مشت خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند گر طرح زراعت / ز نعمی گاوها دارد قناعت
دگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین وآسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورد گاو از چرخ گردون
فلک را این کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بهم عقل نفس چون داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آید کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم دی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر و بیان است
دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیده دل از دو عالم
نبیند جز که در قید یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
ننموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هرچه هست اوست

همچنین فیض و احسان مرشد من بر همه خرد و بزرگ هست پس چی اگر بدین نظر مضارع باشد چه مضایقه هست ۱۲ اش ۱۶ قوله گیاهی بهره ور آه قوت مراد از باطن و فعل عبارت از ظاهر و گیاه کنایه از مردم ادنی ابو انه خصوص ذات مصنف چنانکه شارح رقم ساخته ۱۲ ۱۷ قوله کمال روح اعظم الخ یعنی عقل فعال را قیاس خاک مرکب و بسیط بودن نهایت کمال است ازین بیشتر چه خواهد شد و مرشد مرا این تحسین و مقصود داشتن بچنین مذمت است و عیب ۱۲ اش ۲۰ قوله بجنبش آه جنبش اول بالضم حاصل بالمصدر جنبیدن و دوم بالفتح مرکب از جنب بمعنی پهلو که کنایه از مقابل باشد و شین ضمیر ۱۲ ۲۱ قوله چو بنشیند الخ مراقبه بالضم در اصطلاح فقرا نگهبانی دل از خطرات ماسوی الله قوله چو گردد قطره میان آن حالت است و با چیز

کند در هستی او خویش را گم … به بند داز دوئی چشم تو تهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز … ز بحر بش کی بود امکان تمیز
خوشش آن نامی که هر یک خاک اوشد … دل و جان لبشنه فتراک او شد
همه پیرایه از سرمایه او … همه زر نور محو از سایه او
مبادا سایه او از جهان دور … ز فقدش دیده ایام بی نور
سنین عمر احرار است کیش … به پیشی باطراز دور فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیست … مفصل دار ز اخلاق کرامیش
درین زنجار گون کاخ زر اندود … بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آئینه مقصود شان باد … وزان نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام … بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین … چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است … جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا … دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت … نه بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او … که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم … ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی‌قیل … بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم است … الکریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او … کند پیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل در هر دیاری … شده سر سبز از هر جویباری
ز کف بحر نوال آورد در مشت … گشته جویبار از هر سر انگشت
ز دستش کابر و یم هست از و کم … خروشان باشد ابر و کف زنان یم

و ضمیر او راجع به طرف سلطان حسین است حاصل آنکه هست سلطان حسین بحسن صورت و سیرت خود درین مصر و بنا که آسمان مرده بجای رود نیل است بمنزله یوسف علیه السلام ۱۲ قوله در اصلابش آه اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت ۱۲ رسم بالفتح نشان ۱۲ و درین بیت اقتباس است از حدیث شریف که در شان حضرت یوسف واقع شده قال النبی صلعم الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق ابن ابراهیم علیه السلام ۱۹ قوله سزد گر از کمال آه یعقوبی کردن ای عاشقی کردن ۱۲ ش جویبار ای نهر های بسیار ۱۲ ۲۰ قوله دو صد کشت بالکسر زراعت ۱۲ امل بفتحتین امید یعنی بسیار کشت و رخت امید عالم از جویبار انگشتان او که از بحر کف آورد آن است سر سبز شده و از دست جود او که ابر و دریا از و در فیض رسانی کم هستند و بیان این آنست هر دو در خروش و جوش اند والسلام

نموده لمعه از زر فشان تیغ … نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن … جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست … بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست … نباید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر … کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شبکردی چو یابد گرگ مالش … نهد از دنبه میشش کرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز … شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت میشه پر شاخ و پیوند … اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشائی … به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمین گاه بد اندیشان بی باک … بود ز اندیشه ناایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور … ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از درع و بر هیز … که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او نخندد … چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد … بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت … که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد … مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در جاپلوسی … زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور … باولاد گرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش … زبان را تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون عجم گشته مشرف … بتعریف عرب بادا معرف
مبادا این نام پاک از لوح هستی … جهان را تا بلندی هست و پستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر … بطفلی شد مطیعش تخت افسر
خرد چون دید جاه و احترامش … همی گرد آرزو نقشی ز نامش

برهنه از لباس تقوی و پرهیزکاری یعنی راهزن و قطاع الطریق نتواند که در طشت زر او نگاه تیز کند به طمع گرفتن تا بر بودن و گرفتن چه رسد ۱۲ ش ۱۳ قوله چو صبح آنجاکه آه ظلمت بمعنی تاریکی رخت بستن کنایه از سفر کردن و مردن باشد و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل لفظ لطف واقع شده خوانند کاتش نهان طور از لطف شعر آگاهی ندارند ۱۲ ش ۱۴ قوله برق آنجا آه معنیش ظاهر است ۱۲ ۱۷ قوله فلک با چتر او آه چاپلوس کسیکه سخنان شیرین و چرب مردم را بفریبد و یاد رو مصدر نیست که کلمه باد در هر دو مصرع مقدر است بقرینه ذکر سابق و معنی بیت ظاهر است ۱۲ ش ۱۹ قوله خراب آباد عالم الخ ای ویرانه عالم آباد باد بسبب اولاد بزرگ آن تا وقت دمیدن صور اسرافیل که روز قیامت خواهد دمید ۱۲

درین میدان که باد خالی از درد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام دایم در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق بر عتبه آستانه وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

دران خلوت که هستی بی‌نشان بود | بکنج بیخودی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور | ز گفتگوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دل‌آرا شاهدی در حجله غیب | مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوائی دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبروئیست | ز پرده خوبرو در تنگ‌خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد | چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا | جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس
ازو یک لمعه بر ملک و ملکوت تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آئینه بنمود روئی | بهر جا خواست ازوی گفتگوئی

عیب مستور و مخفی هیچکس با او نبود لیکن بنابر آن که بیزار بودن معشوق از پرده از معشوقیت و بیتابانه بمظاهر [illegible] ... جمال حسن آن معشوق حقیقی و حسن ازلی است ۱۲ ش ١٩ قوله برون ز چشمه آه ای جلوه گر شد و توجه و تنزل [illegible] ... ١٣ و ایکه بر دتاب مستوری ندارد و مستوری بیا ع متعدد [illegible] قوله نظر کن لاله را در کوهساران آنکه کوهسار [illegible] ... برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند [illegible] ... کشف اللغات [illegible] ... بتازیش [illegible] ... سبوحیان بالضم [illegible] نام صفاتی است برای حق سبحانه و تعالی ۱۲

همه سبوحیان سبوح‌گویان | شدند از بیخودی سبوح‌جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغله سبحان ذی‌الملک
ز ذرات جهان آئینه ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت | بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب | برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی | ز هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم برده پرده
سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد
بهر پرده که بینی پردگی اوست | قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی | بشوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست | اگر داند وگرنی عاشق اوست
الا تا در غلط نفتی که گوئی | که از ما عاشقی وز وی نکوئی
توئی آئینه و آئینه‌آرا | توئی پوشیده و او آشکارا
که هم نیکوئی و عشق ستوده | ازو سر برزده در تو نموده
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست | نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد | بیان او زبان‌دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم | که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

فصل در بیان فضیلت عشق نشین و سانحه آغاز سبب نظم کتاب بدان

دل فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق

دعوی کورا بصدر است یعنی همه از وست ثابت میشود ۱۲ ش ١٧ قوله چو نیکو بنگری آئینه هم اوست ۱۲ بدانکه ثابت محقق میشود که همه او و بحقیقت غیر او هیچ نیست کما قال الله تعالی هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ اوست اول و اوست آخر و اوست آشکارا و اوست پوشیده و لیس ذلک معنی است که از آیت و حدیث و اقوال مشایخ همه اوست و همه از وست هر دو ثابت است مگر بدو اعتبار بدین طریق که همه اوست من حیث الحقیقت و همه از وست من حیث الصورت سبحانه هو السمیع البصیر ... که برای هر حیثیت صفاتی است خلاصه که اطلاق یکی بر دیگری کفر است ۱۲ قوله ١٩ خمش کین قصه آه از اینجا مولوی میفرماید که خاموش باش چه اگر قصه توحید را پایان نه کما قال الله تعالی سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ پس بموجب آیه فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ در بنده داری و محبت و باید کوشید

غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحبدلانرا پیشه اینست
اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که اورا در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی — نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش الحان که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی — همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه نزد من آی
که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را در رسانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی‌شک بریده — به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نقطه رایت — که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمان بریرا — نهادم رسم نو سحر آوریرا
برآنم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد مغز عقل از نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جائی رسانم — که بنوازد باحسنت استماعم

دسته گل از چمن فضایل عشق چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بران کشیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است — سخن نوباوه بستان عشق است
بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهانرا یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو شد قاف قلم را کاف موجود — گشاد از چشمه اش فواره جود
جهان باشان که در مالا ببستند — ز جوششهای آن فواره بستند
چو زان جوشش کند لب تر زبانی — گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در و از ره گوش — فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ — در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد — گه از دیده نم اندوه بارد

آنچه در جهان پیدا شده از سخن یعنی شده پیدا کن ۱۲ ۱۴ قوله دم بر قلم زد او تعالی ای قلم را بکلمه کن آفرید بعد ازان او همه اشیا را پیدا ساخت ۱۲ ۱۶ قوله جهان کان باشان ای باشند جهان ۱۲ فواره بر تشده بود او بسیار جوش زنند ۱۲ ۱۸ قوله زند آه نفس یعنی دم بدامان ای هوای دم دست بدامان آن گل یعنی سخن زند و آنرا از گلزار باطن بیرون آرد و پس آن گل تا دروازه گوش برسد آن هوش یعنی جان مست گردد و دل بنا بر استقبال او قصد کند و او را تنگ در بغل گیرد یعنی بذوق و شوق تمام قبول نماید و باز دیگر و آن گل گاهی نشاط خنده دهد لب را و گاهی چشم را بگریاند یعنی غمگین را بخنداند و ما را بگریاند و سخن چون این شان الهی
ازان گل به منم پناه دهد امیدوارم بلکه ازان گل کناره کنم
و قبول نمایم ۱۲

از و خندان لب اندوه مندان / از و گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بشنیم از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین پی شغل گیری ساخت پیرم / به پر افشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصه شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه ها چون احسنش خواند / باحسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مداخل
نگردد خاطر از تاره است خورسند / وگر خود گویی آنرا هست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است / که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از عشق دم زد / ز خود بر آسمان زرین علم زد
به صنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا / که اندیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبود است / جمالش از همه عالم فزود است
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و گدایی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

دروغ که چون صبح کاذب را ثبات نور نباشد و بعد ساعتی تاریک شود همین حال سخن دروغ است و حال سخن راست صبح صادق است که آفتابش بر آید و لحظه بلحظه نورش فزاید ۱۲ ۱۹ قوله زخوبان هرکرا ثانی ندانند ای از معشوقان مانند حضرت یوسف کسی نبود و لهذا اگر کسی را در حسن بی مانند دانند آنرا یوسف ثانی خوانند یوسف اول و در بعضی نسخ لفظ بدانند بباء موحده دیده شده و درین صورت معنی بیت چنان باشد که بعد حضرت یوسف هرکرا از معشوقان مثل یوسف دانند اول عهد معمول است که او را یوسف ثانی گویند چرا که از شرایط تشبیه غالب بودن مشبه به است در وجه تشبیه چنانچه بلیلی و لیلی غلبه حسن یوسف هم یافت که هرکه که حسن حسین باشد آنرا یوسف ثانی گویند یعنی تشبیها بحضرت دهند والله اعلم بالصواب ۱۲

زلیخا گر چه محبوب جهان بود / ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود
بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر رنگ / بخامه گوهر افشانم ز هر رنگ
هر نقدی کز ایشان نظم سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر روی من پشت / نراند خامه وش بر حرفم انگشت
بدور اندر گر آید بدخطایی / نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را مشاهده آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / براو اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا بپیش / ستاده بر صف بر پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام سروری پای
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج سلطنت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بجمعیتش یوسف آمد چون یکی ماه / ز مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان از پیش و کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد رداپوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکر و پیشه بیرون

۹ قوله ورق خوانان وحی آسمانی کنایت از مورخان معتبران کلام الله المجید ۱۲ ش ۱۰ قوله تاریخ و توریخ وقت چیزی پدید کردن ۱۲ ۱۱ قوله جلوه بالکسر نمودن و عرض کردن چیزی بر کسی و بمعنی فتح نیز آمده ۱۲ ۱۴ قوله شکوه با اول و کاف عربی مضموم و واو مجهول بمعنی هیکل با قوت و مهابت و بزرگی که آنرا یاری حشمت گویند ۱۲ ش ۱۴ قوله مباهی بضم میم و یاء تحتانی بآخر معروف فخر کننده ۱۲ ش قوله ۱۵ ترتیب مرتبه آوردن ۱۲ ش قوله ۱۷ اوج بفتح اول بروزن موج معرب اوگ است که مقابل حضیض باشد و بلندترین درجه کواکب بود و آن نقطه ایست از سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیه سبعه سیاره با حوامل ایشان و نام نغمه ایست از موسیقی و بعضی گویند که این لغت هندیست ۱۲ ۱۸ قوله انجمن باول مفتوح بثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع بود ۱۲ ش ۱۸ قوله جمع بمعنی گروه مردم ۱۲ ۱۸ قوله آسا بمعنی مانند ۱۲ ش ۱۹ قوله جمال بالفتح بمعنی خوبی ۱۲ ش نیکوان بمعنی معشوقان ۱۲ ش قوله پرتو بمعنی روشنی و ضمیر او راجع بسوی یوسف است ۱۲ ش ۲۰ ردای الخ

۱ بدوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
۲ جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
۳ همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
۴ همه ارواح قدسی بیکم و کاست / علمها برکشیده بر چپ و راست
۵ درین محراب خورشید قنادیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
۶ از آن جاه و جلال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
۷ که یارب این نهال از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
۸ بر این بر تو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
۹ خطاب آمد که نور دیدهٔ تست / فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
۱۰ ز باغستان یعقوب این نهالست / ز صحرای خلیل الله غزالست
۱۱ ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
۱۲ ز بس خوبی که در رویش عیانست / جدا انگیز خوبان جهانست
۱۳ کند روی ترا آئینه داری / ببخشش آنچه در گنجینه داری
۱۴ بگفتا اینک در احسان گشادم / ز شش دانگی جمالش چار دادم
۱۵ از آن خوبی که باشد دلبران را / دو بخش او را یکی مرد دگران را
۱۶ چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
۱۷ پی نسخ بتان درج ار بباید / خط حسن همه تمثیلش نماید
۱۸ پس آوردش بسوی سینهٔ خویش / صفا بخش از دل بی کینهٔ خویش
۱۹ ز مهر خویشتن گردش خبر داد / ز پیشانی زدش بوسه [illegible]

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و همه را آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

۲۰ درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
۲۱ حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

[illegible]

سابق هم ستفاد میگردد که حضرت یوسف قبل از بخشش حضرت آدم انقدر جمال داشتند که جمال دیگر نیکوان هیچ بخشم در پیش نور خورشید ره بودی لیکن جمال حضرت یوسف کم بود لیس بین هر دو تقریر تعارضی است بین الحمد لله که حالی قلبا و ل بفهم راقم می آید که از جمال مذکور سابقا جمال روحانی مراد باشد که نظر آدم در عالم ارواح مشاهده شده و جمالی که آدم بیوسف بخشید مقصود از جمال صورتیست والله اعلم بالقلوب ۱۲ ۱۷ قوله پی نسخ بتان آه نسخ بالفتح زائل کردن و بتان جمع بت آنچه او را پرستند از قسم صورت و درینجا معشوق مراد است ۱۲ و درج بالفتح دال مهمله و سکون را مهمله کاغذ نوشته و خط را گویند ثلث سوم حصه را گویند و ضمیر آن راجع بسوی حسن حضرت یوسف حاصل اینکه اگر حضرت یوسف برای دگر دن حسن دیگر معشوقان عالم خط حسن خود بکشاید و برملا سازد پیش آن خط حسن همه بتان سوم حصه حسن آنحضرت ظاهر گردد و لفظ نسخ و ثلث برای مناسبت لفظ خط است والله اعلم ۱۲ ۱۸ قوله پس آوردش آه صفا بخش بمعنی صفا بخشنده حال است از ضمیر آورد که راجع بآدم علیه السلام است یعنی حضرت آدم

۱ اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
۲ گر از گردون نگردد نور خور گم / نگیرد رونق بازار انجم
۳ زمستان تا چمن بار ار نه بندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد
۴ چو آدم رخت ازین منزلگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
۵ چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین مکتب خانه درس تقدیس
۶ چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
۷ بطوفان فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
۸ چو خوان دعوتش چیدند آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحق
۹ چو زین هامون شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
۱۰ چو یعقوب از عقب این کار در خورد / ز حد شام تا کنعان علم برد
۱۱ اقامت را بکنعان محمل افکند / فتاده در فضایش آل و فرزند
۱۲ شمار گوسفندش از حد و بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
۱۳ نبوت در نبوت گشته پیدا / بتفصیل رسالت شعله آسا
۱۴ بهشتم پشت واضح گشت [illegible] / بماند از وی جمالی در [illegible]
۱۵ پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میان جانش جا داشت
۱۶ چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / ببرج شد ماه گردون را برابر
۱۷ دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
۱۸ نه گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر و چست
۱۹ بر آمد اختری از برج اسحق / ز روی او منور چشم آفاق
۲۰ علم زد لاله از باغ یعقوب / از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
۲۱ غزالی شد شمیم افزای کنعان / از و رشک ختن صحرای کنعان
۲۲ ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
۲۳ چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله

[illegible]

نور سمه را گویند ۱۲ ۲۱ قوله غزالی شد شمیم افزای کنعان آه غزال بالفتح آهو بره و شمیم بمعنی خوشبو و ختن نام ولایتی مشک خیز معنی آن ظاهر است ۱۲ ۲۲ قوله ز جان تا بود بهره آه ای مادر حضرت یوسف تا وقتیکه در قید حیات بود ند بشیر خود لبهای آنحضرت را می شستند ای شیر مینوشانیدند ۲۳ قوله چو دیدش در کنار خود آه ای چون حضرت بعمر دو ساله رسید ند زمانه در لقمه حیاتش زهر موت دمید ای خورانید یا آمیخت یا انداخت هر چند که معنی صراحة در نظر راقم نیامده لیکن تامل کرده بجز این کنایه فهمیده نشد والله اعلم ۲۳ قوله نواله بالفتح بمعنی یک عطیه و فارسیان بکسنا ول به معنی یک لقمه استعمال کرده ۱۲

گرامی دری از بحر کرم / ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حالش کو بهر خویش / صدف گردش کنار مادر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش این خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نشکیبی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

بجز او کس در دل غمگین نمی یافت / بگه که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز / بپیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای گر مهر ورزی / بفرزندم چو در خدمت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش

بیعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

کمربند از اسحق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود در بدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد

که گم گشتست آن کمربند از میانم / گرفتی هر کسی بازان تهمت

بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس کاهل دین بود / بر او حکم شریعت این چنین بود

ازان دوری مرا رهائی ده و بخلوتگاه من آنرا بفرست ۱۲ قوله بیعقوب این سخن خواهر چو بشنید آه ای هر گاه که خواهر حضرت یعقوب این سخن درد فراق یوسف ازبرادر خود شنید به ظاهر قبول کرد و مکر با خود یک حیله ساخته بآن حیله یوسف را از یعقوب باز ستاند و آن حیله این است پیش او کمربندی متبرک حضرت اسحق بود که در بندگی حق تعالی مستعمل آنحضرت شده بود و خاصیت آن کمربند چنان بود که هر کرا آن کمر خود بستی از ظلم زمانه رهائی یافتی آن کمربند را وقت رخصت کردن یوسف بسوی پدر در کمر حضرت یوسف چنان بست که هرگز آن حضرت را مطلع نشد بعد ازان آوازه داد که کمربند من گم شده و بتوهم هر کس را میگرفت و در اسباب هر کس میجست چون نوبت جستجو بیوسف رسید و آن کمر از آنحضرت بگشاد و دزدی بر آن حضرت ثابت کرد ۱۲ و در آن ایام هر کس کاهل دین بود آه ای در آن عهد که پیغمبر بود مسئله شریعت آن در حق دزد چنان بود که دزد را میگرفت صاحب اسباب آنرا نزد خود اسیر میکرد پس چون دزدی بر یوسف ثابت شد آنرا باین

که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بهندو برده بهانه / چو کرد آگاه بردش سوی خانه

بروی پیشش چشم روشن نشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست

چو شد خاطر یعقوب جمع / ز دیدارش نبستی دیده بر هم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی بر تافت

بیوسف بود روحش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

ولی هر جا که ایشان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنائی / ازو کون و مکان را روشنائی

نه مه بیهات روشن آفتابی / که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتاب است / که رخشان چشمه انس الجانست

مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون در بیچون کرده آرام / ولی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت / دگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالی شد بخوابی

چو پر دوران غم عشق آور روز / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب ابد طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازان در گذشته بود

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بنام وس / بمیز و کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئی در دل او

شور چون آب نماید و آنرا نمایش آب گویند حاصل ابیات آنکه اول مولانا حضرت یوسف را تشبیه بماه داده بعد ازان برتری مشابه آفتاب پس از انهم در گذشته آن هر دو را پیش روشنی آنحضرت محض هیچ نمرا بحقیقت قرار داده بوصفی زیاده تر ازان اتصاف میفرمایند ۱۲ قوله مقدس نوری از قید چه و چون تا آخر بیت تا آیای حضرت یوسف نبود مگر نور ذات مطلق که پاک است از چون و چرا از جلباب چون یعنی صورت یوسف برآورده و برای پرده پوشی نام آن یوسف کرده والله اعلم ۱۲ ۱۵ قوله بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت آه ای اگر یعقوب محبت یوسف در دل داشتند و جای آن در جان کردند حضرت لائق همین بودند ۱۲ حور جمع حوراء زنیکه سیاهی و سپیدی چشم او بحد کمال باشد ۱۲ ۱۶ عین بکسر عین جمع عیناء زن گشاده چشم ۱۲ والله اعلم بالصواب

ز فرقش تاج را اقبال مندی   ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند   ظفر پابند تیغش تخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت   که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی   فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش   کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش   شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم   ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده   به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده   ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان   ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان هوشکافی کرد شانه   نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل   وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای   فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز   تماشا سر فرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرد تلقین   نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده   دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش   نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم   الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را   یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سنگش عیان از لعل خندان   گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم روشن نمونه   درو گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی   چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمین بی زکات است   درو چاهی پر از آب حیات است

و اینجا سمن کنایه از رخسار زلیخاست و مصراع ثانی به طریق تمثیل واقع شده یعنی زلیخا که زلفهای سمن سا را بر رخسارهای خود از سر تا پا فرو داویخته بود و نا سایه را در پای شاخ گل انداخته بود پس قد زلیخا منزله شاخ گلست و زلف آویخته در پای او گویا سایه در پای شاخ گل انداخته است ۱۲ ش ۱۴ قوله دو گیسویش دو هندوی رسن باز آه گیسو بکسر کاف عجمی و یای مجهول و واو معروف گیسوی بافته و هندو بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام و رسن باز بمعنی رسن سازنده و تماشا بالفتح نام درختیست از اقسام سرو که قد شاهد را بآن تشبیه و بهند رسن باز بمعنی بازیگر که آنرا بهندی نت گویند حاصل آنکه هر دو گیسوی زلیخا گویا دو هندوی رسن باز بود که از تماشا و قدش رسن بازی میکردند ۱۲ ش ۱۵ قوله تلقین ای تعلیم ۱۲ ۱۶ قوله دو نون سرنگون کنایت از دو ابرو ۱۲ ۱۹ قوله صفر بمعنی خالی و دائره خورد که برای حفظ مراتب مینویسند بدین شکل چون بر الف بینی صفر دهن افزوده عدد الف که یک بود ده شد و [illegible] معنی [illegible] بر هست ۱۲ ش ۲۲ زنگی و بچگان اینجا اطفال حبشیان و کنایت از خال ز نور سیاه

بزیر غبغب او رنا برو راه   بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا   که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج   بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را   گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور   حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ   کف امید شان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود   غبار سیم مشت او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در   دل پاکان عالم زده علی پر
ز بیرویان بجان کرده سپندش   رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش   نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زان انگشتان قلمها   زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سر هر یک هلالی
بهیچ انگشت مه را برده رنجه   ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی   ز باریکی برد از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن   گزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده   بنرمی واو ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده   چو کوهی کز کمر دور او فتاده
بدان نرمی که گر افشرد ویش انگشت   برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خبر شو   بیا و سیم بر دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم نکته از کنه با تو
ندارد در حریم آن حرمگاه   حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چونست   بپای حسن را سیمین ستونست

یقین میفرمایند که پستان زلیخا دو انار تازه از یک شاخ رسته و کف امید عاشقان به انار گستاخانه چنانکه عادت شایقان باشد نسوده یعنی هنوز از مالش محفوظ بودند ۱۲ ۹ قوله بجان کرده سپندش آه یعنی جان خود را مانند سپند برای دفع آسیب چشم بد از ان زلیخا سوختند ۱۲ ۱۳ قوله فزوده بر سر هر یک هلالی آه چه ماه کامل را بدر گویند و هلال ماه دو سه روزه را مانند مراد از بدر همه ناخن و از هلال کناره آن جانب انامل و مشابهت هر دو ظاهر است ۱۲ ۱۷ قاقم بضم قاف جانوریست از پوستهای نفیس قیمتی ۱۲ ۲۰ قوله دست افشار زر اشاره بسوی زریست که از خزانه خسرو پرویز بود مانند موم نرم و از سیم دست افشار شیرین زلیخا مراد است و نسخه صحیح مشت افشار است ۱۲ ش ۲۱ قوله ز زیر ناف آه ای میفرماید که از زیر ناف تا بالای زانو که عورت غلیظه زن و کشف آن حرام یک نکته از کنه یعنی حقیقت و راز با تو یعنی زلیخا بیان نکنم ۱۲ نکته بالضم تازی و سکون نون حقیقت و نهایت شی و بانو بضم نون خاتون خانه و عروس را گویند ۱۲ ب قوله ندارد در حریم آن حرمگاه آه ای درگرد آن جا

بنام ایزد عجب گلدسته بود / ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نمود آئینه را رو / در آمد از ادب پیشش بزانو
ازان آئینه همزانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت دران آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی برفتن چست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله ز انگشت کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر بنارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان طاقت و هوش
اگر یک رسته‌اش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست / که یارستی بدستانش برد دست
نیارم بیش ازین از زر خبر داد / که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در غنچهٔ مسند نشینی / بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی کافگنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دو باره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداده دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند / پری رویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده

وارا حله گویند ۱۲ م ۱۸ بهر روز نوی کافگنده پرتو آه ای در هر روز تازه که زلیخا جلوه میکرد بر تن آن بجز خلعت نو خلعت دیگر از بر نمی بود ۱۲ ۱۹ قوله بیک جیبش دو باره آه جیب بالفتح بمعنی گریبان پیرهن ۱۲ م ۲۰ قوله دامن کشیدی ای اعراض کردی یعنی زلیخا از پابوس سرداران اعراض کردی مگر بدین دولت پابوسش دامن او میرسید ۱۲ ۲۱ قوله نداده دست جز پیراهنش آه ای حاصل نشد و کسی را سوای پیراهن او را که در آغوش خود تنش میدید ۱۲ ۲۲ قوله سهی سروان هواداریش کردند سهی بالفتح بر وزن صفی راست و درست را گویند عموماً و سرو راست رسته را گویند خصوصاً و بمعنی تازه و نوچه و نوجوان هم آمده است ۱۲ ب قوله هواداران بمعنی دوستی و پرستاری بمعنی خدمتگاری حاصل اینکه معشوقان همه عاشق او گردند و محبوبان خادم او شدند ۱۲ ۲۳ قوله ز همزادان آه ای عمران ببسیار حور سرشت حاضر خدمت زلیخا بودند ۱۲ والله اعلم

نه هرگز بر رخش باری نشسته / نه یکبار از رهش خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خورد سالان / بصحن خانه چون مشکین غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزین غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را و کشته عشق وی شدن

شبی خوشتر ز صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان حرم را / ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان از طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / زبان بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس دیده شکل گوکناری
ز بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص گوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن بلبهای شکر ناب / شده پر نرگس از شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته / بگل باد حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده

حلقه دم وی طوق وار میکرد یعنی در آن شب سگان هم خفته بودند و از آواز کردن باز مانده ۱۲ ۱۳ قوله ز شهپر مرغ شب آه ای مرغ شب یعنی شب از شهپر خود خنجر کشیده گلوی خود بریده یعنی از آواز باز مانده ۱۲ ۱۴ قوله ز کنگر دار کاخ شهریاری کنگر بضم هر دو کاف کنگره قلعه و خانه و غیره را گویند ۱۶ و حارس یعنی نگهبان ۱۲ چوکیدار ۱۲ گوکنار بالضم و واو مجهول و کاف تازی نام میوه خشخاش و آن خواب می آرد ۱۲ که چون چوکیدار شکل گوکناری محل پاسبانی دید دو طاقت بیداری نمانده و خاصه گوکنارش بخواب بنید ۱۲ ۱۸ قوله ستاده از دهل کوبی دهل کوب آه ای باز مانده ۱۲ دهل بضمتین معروف که هندش دهول گویند ۱۲ هجوم بضمتین بمعنی انبوهی ۱۲ که یعنی دست دهل کوب از کثرت خواب بر چوب بسته شده و از کوفتن دهل باز استاده ۱۲ ۱۹ قوله نکرده موذن از گلبانگ یا حی آه موذن بضم میم و سکون واو و کسر ذال معجمه بمعنی آگاه کننده و مراد اینجا اذان خبر دهنده نماز است گلبانگ آواز خوش ۱۲ یا حی مراد از حی علی الصلوة است یعنی موذن باواز اذان خفتگان فراش غفلت را بیدار هم نکرده بود ۱۲ فراش بالکسر بمعنی بستر خواب و طی بمعنی بچیدن

درآمد ناگهان از در جوانی / چه گویم هم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده بهر سر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
بزیر آویخته زلف چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خواب ناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درفشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آب معلق
بگرد رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
رخش ماهی ز برج اوج فردوس / ز ابرو کرده آئینه خانه در قوس
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمائل / اسیرش شد بیکدل نه بصد دل
بهفتم سالگی دیده نهالش / مقید کرده دل را در طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشانید از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دل سوخت
وزان عنبر فشان گیسوی دلبند / بهر موی رشته جان کرده در بند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

دل نشانده بود ۱۲ ۱۸ قوله طناب بالفتح ریسمان خیمه ۱۲ ۱۹ نهال بالکسر درخت نو نشانده و نو شکفته و تشکار هم آمده ۱۲ ۲۲ محراب که در عمارت بسازند و بمعنی فرجی و جبه پنبه دار را نیز گویند و بمعنی فرد باشد ضد زوج و بمعنی بی مانند و نوعی از صدا و آواز ۱۲ و ابروی معشوقان را که بطاق مشابهت دهند معنی اول مراد است ۱۲ ۲۳ تنگ بالفتح ضد فراخ و بار و خروار شکر کنایت از دهان معشوق هم و معنی فرو بردن و ناپدید کردن ۱۲ برهان اللغات
والله اعلم بالصواب

ریسمان

ز سیمین ساعدش شسته از خرد دست / میانش را اگر در بند کی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدین سان سیب آسان کی توان دید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست از معنی فزود
زلیخا از زلیخائی رمیده / ازان معنی بصورت آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورت ها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه‌ای دست
چو سازد غرق دریای زلالش / نیاید یاد هم دیده سفالش

در [illegible] نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب آلودش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحدم آواز برداشت
انادل لحن دلکش بر کشیدند / نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نه آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش

بیاد نیاید ۱۲ ۱۳ قوله سحر یعنی تحقیق پیش از صبح و آن ششم حصه شب باقی مانده باشد و زاغ شب آفتاب است و پرواز برداشتن شب کنایت از رفتن شب است و خروس صبحگاه هم اضافت بیانیه است یا خروس صبحگاه آن مرغ باشد که وقت سحر آواز میکند و زاغ شب اضافت مشبه بسوی مشبه به باشد ۱۲ ش ۱۴ قوله انادل لحن دلکش بر کشیدند آه انادل جمع عندلیب بمعنی بلبل هزار دستان لحن بالفتح آواز و نقاب بالکسر روپوش و روبند و مردینک و اناه و در بعضی نسخ بجای این مصراع چنان دیده شد لحاف غنچه از گل بر کشیدند آه ۱۲ ۲۰ قوله گریبان مطلع خورشید مه کرد آه گریبان بکسر اول لفظ مرکب از تری بمعنی گلو و بآن معنی دارنده و مطلع بالفتح جای برآمدن آفتاب یعنی پیراهن پوشیده و سر از گریبان برآورده بهر طرف که نگاه کرد و ندید آن معشوق شبینه را مانند غنچه یک لحظه تحمل کرد ۱۲ ۲۲ قوله بران آه ای مستعد بران شد که از غم آن معشوق شبینه گریبان خود همچو گل چاک کند لیکن شرم مردمان مانع آمد و بصبوری مقید ساخت ۱۲ والله اعلم بالصواب

نهان میداشت رازش در دل تنگ   چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون   نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت   ولی او با کنیزان در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند   دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه   بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدست خود کجا بود   که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است   ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد   درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید   وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد   که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان   شب آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است   که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد   بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ   بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه بر داشت   بزیر و بم فغان و آه بر داشت
خیال یار پیش دیده بنشاند   هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی   که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم   کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است   وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار   که نی دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم   گشاد از دیده و دل خون نابم

شب اختیار است ... ایشان ضمیر جمع غایب است راجع بعشقبازان و کلمهٔ آن اشارت بروز است و کلمهٔ این اشارت بشب است شب پرده دار از آن گویند که ... شده راز عشاق است و روز را پرده در از آن نامند که آشکار کننده اسرار عاشقان است ۱۲ ش ۱۴ قوله چو شب شد روی در دیوار غم کرد آه ای چون شب شد روی خود بسوی دیوار کرده الفقدر کمر بست که مانند چنگ پشت خود را خم کرد ... قامت خمیده خود را همچو چنگ او تار که جمع وتر بفتحتین بمعنی پی که از آن زه کمان سازند بست برای خالی کردن دل خود از غبار آلام ... اگر یه بوغ بخارات دل میشود ۱۲ ش ۱۶ قوله ز ناله نغمه جانکاه بر داشت آه ای از نالیدن آواز دردناک بر آورده با آواز ... گرفت ۱۲ ش ۱۷ قوله هم از دیده ... گوهر فشاندن از دیده کنایت از گریه باشد و گوهر فشاندن از ... یعنی میگریست و میگفت که ای پاکیزه گوهر از کدام کان هستی که بسبب تو این گوهر فشانیها نصیب من شده ۱۲ ش ۲۳ قوله خیالت دیدم و بر بود خوابم آه ای صورت ترا دیدم و ربود ... خواب مرا و گشاد ... جاری کرد از دیده و دل من خون خالص ۱۲
بیت

کنون دارم ولی بیخواب مانده   ولی از آتش در تاب مانده
چه باشد گر زمانی آیم بر آتش   نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی   تر و تازه ز آب زندگانی
نه هرگز بر تنم بادی وزیده   نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی   هزاران خار بر بستر نهادی
تن نازک تر از گلبرگ صد بار   چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود   شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت و مرغ صبحگان را   ببست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب   کلوخ خشک را مالیده بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد   به بستر جای زبستر و سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی   بهر موئی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر   سپرداری نباشد کار تدبیر
چه سازد در درون آن تیر خانه   ز بیرون باشد آنرا صد نشانه
خوشست از بخردان این نکته گفتن   که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی   کند غمازیش از پرده صد بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت   بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر بر زد آن هر دم ز جائی   همیکرد از درون نشو و نمائی
گهی از گریه آب از چشم میریخت   چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی   نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد   بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی   کسان بوی کباب دل شنیدی

بر روی پاک تشبیه داده اند و غرض باز کلوخ خشک بر لب مالیدن اخفای راز است و دستور هست که اگر خون کسی بر زمین افتد بر آن خاک می اندازند ۱۲ ش ۱۰ ببالین رونق از گلبرگ تر داد آه گلبرگ تر رخسار ای رخسار خود بر بالین نهاد و بر بستر غلطید و تا کسی از بیداری آگاه نگردد ۱۲ ش ۱۱ قوله شب و روزش بدین آیین گذشتی آه ای مدام شب و روز چنانچه گفته اند میگذشت و یک سر موئی از آن بر نگردیدی ۱۲ ش ۱۴ قوله کمان عشق هر جا افکند تیر آه یعنی هر جا که عشق تیر خود می اندازد بتدبیری دفع آن ممکن نیست و هر گاه که آن تیر در دل جا گرفت از بیرون صد نشان آن ظاهر میگردد ۱۲ ش ۱۷ قوله اگر بر مشک گردد پرده صد توی آه یعنی اگرچه مشک را در پرده صد ته بپوشی بوی کشش غمازی که اینجا مشک است ۱۲ ش ۱۹ قوله ولی سر بر زد آن هر دو ز جائی آه ای لیکن ظهور خود میکرد از هر جا و از اندرون دل بیرون می آمد گاهی از راه چشم بگریه و زاری و گاهی از راه زبان بناله و آه و گاهی از روی رنگ و گاهی از خشکی لب ۱۲ ش قوله نشو بالفتح بر آمدن و نما بالضم

چه بودی روز و شب بیخواب و بیخورد | گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
ندانستی همه کز هیچ باغی | نروید لالهٔ خالی ز داغی
کنیزان آن نشانها که دیدند | خط آشفتگی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کان از سبب چیست | قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مشکلش ندیدست | همانا از کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | که سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشقست | دلش مشکبیز بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی | همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
ازان جمله فسونگر دایهٔ داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی | بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز روییت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردم سازت | ز جانت رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را

معشوق و راقع رنجش شما بین یاران ۱۲ ۱۵ قوله شبی آمد زمین بوسید پیشش آه ای دایه یک شب آمده زمین خدمت گذاری شد ای سابقه یاد دهانید و گفت که ای غنچهٔ باغ پادشاهی دل تو خرم و لب تو خندان باد تو در حسن و جمال آن تازه سروی که طوطی جان من تذروی تو گرده آهی عاشق تو شده ۱۲ ۱۹ قوله من از بحر وفا آن جویبارم آه ای دایه میگوید که من از دریای وفاداری آن جویبارم که زمانه ترا در آغوش من پرورده ۱۲ ۲۰ قوله رخت ز آغاز من بودم که دیدم آه ای روی تو در ابتدا من دیدم و ناف ترا اینت محبت من بریدم و سر و تن ترا بگلاب و مشک شستم و خطاب تو گلاب مشکبو نمودم ۱۲ ۲۲ قوله قماط از پردهٔ دل کردم سازت آه قماط بالکسر ریسمانی که بآن دست و پای چیزی بندند و آنچه کودک را بآن بندند در گهواره الخ و در شرح نوشته که قماط پارچه باشد که بچه خود را بآن پیچند و در گهواره بندند ۱۲ ۲۳ قوله غذا از شیر دادم شکرت را آه ای عزیز کف لب ترا از شیر خود کردم ۱۲

شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم | بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا بود سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو جنبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم | بدان خدمت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت | که بر دامانت این خار و بارت که آخت
چنین آشفته و درهم چرائی | چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان | دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست | زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان ذاتش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم چنانش | که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه | عزایم خوانیم کار است و پیشه
بتسخیرش عزائمها بخوانم | کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد | بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد | ز بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه مهر را در ستاره
ز گنج مقصدم بس ناپدید است | درون گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه

و چاشتگاه نیز و در چاشت زوال نشود یعنی در عین جوانی اینچنین ضعف و لاغری برای چیست ۱۲ ۱۳ قوله یقین دارم که زد ماهی ترا راه آه مرا یقین است که معشوقی ترا غارت کرده است راست بگو و بر ملا اظهار کن که آن ماه کدام است ۱۲ ۱۴ قوله اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان ذاتش سرشته به تسبیح و دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش آه یعنی اگر آن ماه از جنس ملائکه باشد بدعا و تسبیح آنرا از آسمان بر زمین آرم ۱۲ ۱۶ قوله اگر باشد پری در کوه و بیشه آه ای اگر آنکه تو در عشق آن دیوانه شده پری باشد ساکن کوه و بیابان بافسون و دعا و تعویذ رامش کنم و آنرا در شیشه بند کرده و پیش تو بنشانم ۱۲ ۱۸ قوله وگر باشد آه ای اگر معشوق تو از قسم آدمی باشد در آوردن او هیچ درنگی نکنم ۱۲ ۲۲ قوله ز گنج آه ای دروازه آن گنج را کلید ناپدید است یعنی گشائش او محال است ۱۲ ۲۳ قوله چه گویم با تو از مرغی نشانه آه ای را چگویم که هیچ عنقا نایاب است بلکه از عنقا نام هم مشهور است و از مرغ من کسی نام هم نشنیده اند ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

زعنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چو شیرین نیست عیشم تلخکامی / که میداند ز کام خویش ناکامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش / کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنکه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مرادی را از اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بهر دم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دلارا
تنی کز نور و شر باشد سرشته / معاذ الله گر و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب گر ناراست بودی / بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته است / عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمتر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ این نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

۱۵ قوله بگفت این خواب آه ای گفت زلیخا که اگر خواب دروغ بودی همچو من راست روی را بر کرا از جا نبودی ۱۲ و همچنین سؤال و جواب درمیان زلیخا و دایه ماند آخر هیچ وجه زلیخا را پند دایه مؤثر نشد ۱۲ ۲۰ قوله مرا نقشی نشسته آه ای نقشی که مراد در دل نشسته است بسیار محکم است از نقشیکه در سنگ باشد ۱۲ ۲۳ قوله نهانی
رفته حالش با پدر گفت آه ای چون دایهٔ زلیخا را این قدر عشق استوار
دید پوشیده بخدمت پدر او رفته این قصهٔ مشکل گفته خاطرش را پریشان ساخت
لیکن چون دست تدبیر را عاجز دید کار زلیخا را حواله تقدیر ساخت ۱۲ والسلام

ولی چون بر نیامد دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن حضرت یوسف ؑ را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و در برادر در حلقهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر و منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت / شود کاهی بر کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه یکسال سالی / پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رسانیدی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم راست قامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / گر او جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد گر همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آنخواب / که در روی بینم که آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خواهم همی وام
بود بختم شود از خواب بیدار / که آید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آنخواب بل بیهوشیی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه / در آمد با رخ روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افکند / ز جا برخاست سر در پایش افکند
زمین بوسید کای سرو گلندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

[illegible] نمی نماید لهذا از نصیب خفتهٔ خود خواب را بچشم خود و دوام میدهم تا چشم بخوابد و بخت بیدار شود ۱۲ ۱۵ قوله بود بختم شود آه ای شاید که نصیب من بیدار شود از خواب و یار من در خواب دیدار خود را بنماید ۱۲ ۱۶ قوله همیگفت این سخن تا پاسی از شب آه ای در اثنای این گفتگوی زلیخا یک پاسی از شب نگذشت و جانش از غم بلب آمد که یکایک در همین خیال بخواب رفت و آنخواب نبود بلکه بیهوشی بود ۱۲ ۱۸ قوله هنوزش تن نیاسوده به بستر آه یعنی هنوز نوبت آسودگی به بستر نرسیده بود که آرزوی او از در در آمد یعنی همان صورت که دلش ربوده بود پیش او با روی روشن تر از ماه در آمد ۱۲ ۲۰ قوله نظر چون بر رخ زیباش افکند آه ای چون زلیخا نظر بر روی خوبش افکند از جا برخاست و سر در پایش افکند و زمین خدمت ببوسید و گفت که ای سرو گلندام ربانیده صبر و آرام دل من سوگند آن صانع که از نور پیدا کرد ترا و از هر آلایش و کدورت پاک پیدا کرد ترا ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

بآن صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دورت آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان بهر موئیست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکرریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که در اصل از کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنم دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بیجفتی رضای من نگهدار
لب و دندان رسیده شکرت را / مسا ز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نه پنداری گران داغم فراغست
مرا هم دل بداغ تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته دانی
گرفت از نوپری دیوانه را / نهاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پرسوز دل پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / نگر دوشش ازانده ده بر شد
یکی صد گشت سودائی که بودش / ز حد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همیزد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت برخاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند

ازین مقوله حضرت یوسف است در جواب سوال زلیخا که چنانکه تو در عشق من گرفتار هستی دل من نیز در قید محبت تست ۱۲

۱۶ قوله زلیخا چون بدید آه یعنی چون زلیخا این قدر مهربانی محبوب خود دید از سر نو گویا دیوانه را آسیب پری رسید و پروانه را آتش بجان افتاد یعنی سودای زلیخا متضاعف شد ۱۲ ۱۹ قوله بدل اندوه او انبوه‌تر شد آه ای در دل زلیخا غم یوسف مجتمع بود و شد و درد دل زلیخا از غم بر آسمان بلند شد ۱۲ ۲۱ زمام عقل بیرون رفتش از دست آه زمام بالکسر مهار و رسنی که در بینی اشتر کنند و والی که در سر نعلین اندازند ۱۲ هم ۲۲ قوله همی زد همچو غنچه جیب تن چاک آه همی زد یعنی همیکرد و جیب بالفتح گریبان پیراهن ۱۲ ک

پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی گل غنچه کردار / چو گل بی‌پرده گردیدی ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جویید ز دانایان درگاه
بدرگاهش ز هر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند بیجان ماری از زر / که باشد مهره دار از زر و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم بسندست
شکستی چرخ عمرفرسای / برین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پائی نماندست / بهیچ آمد شدن رائی نماندست
بدان بند گران پا بستنم چیست / بدین بندها دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش برو گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین آب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد وز دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
نه بینم روی او چندانکه خواهم / که روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار نازپرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم

باغبان درین چه حکمت می بیند ۱۲ ۱۷ قوله بپای دلبری زنجیر باید آه باز زلیخا میگوید که قید مناسب حال قرار باشد پس باید که در پای آن معشوق بنهند که در یک لحظه مرا بیهوش ساخته است و این قدر قرار نمیگیرد که باسودگی او را ببینم و از من چون برق می جهد و از دل سوخته من دود بر می آرد یعنی پاک میکند ۱۲ ۲۰ قوله اگر یاری دهد بخت بلندم آه یعنی اگر نصیب من مددگاری من کند بهمین زنجیر زر پایش ببندم و هر قدر که دل من خواهد او را ببینم و این روز سیاه جدائی را بصبح وصال روشن کنم ۱۲ ۲۲ قوله چه میگویم نگار نازپرورد آه زلیخا باز چنین میگوید که این چه میگویم که پایش بزنجیر زر ببندم نگار من آنست که اگر بر پشت پای او گردی نشیند بر روی جان من کوه درد نشیند و گاهی شادمان نگردد ۱۲ ۱۲

والسلام

پسندم کی بود بر خاطرش بار | بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد تا که بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک | چو بسمل خنک افتاد بر خاک
ز بیهوشی رهایی گشت دمساز | چو آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش | ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا از آن خواب

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنان افتد خردمند
اگر زان زلف بندی بر گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود قصه پرداز | بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد

عقل یعنی روح و دل بغم آمد و بزبان هاوی یعنی هلاکت و مرگ باشد ۱۲ اب — قوله ز جام درد درد آشامی کرد آه درد بالضم آنچه در زیر آب و شراب و غیره از جنس خاک به نشیند ۱۲ ۱۵ قوله کشید از مقنعه موی معنبر آه مقنعه بکسر میم و فتح نون و عین آنچه بر سر کشند زنان هندی اوڑهنی گویند ۱۲ اش معنبر بالضم و فتح با عنبر آمیخته و عنبر نام خوشبوئیست معروف ۱۲ ۱۹ قوله ز نرگس ریخت اشک ارغوانی آه نرگس کنایت از چشم و ارغوانی کنایت از سرخ چه ارغوان نام گلیست سرخ رنگ ۱۲ سوسن بالضم و با سوم مفتوح نام گلیست که برگ او را بزبان تشبیه دهند و از آن سوسن در زبان نیز گویند ۱۲ ک ۲۰ قوله قصه پرداز قصه بغین معجمه و تشدید صاد مهمله یعنی غم و اندوه ای اندوه را خالی کننده از دل غمگین خود یا ظاهر کننده غم خود بیاد خویش ۱۲ ۲۳ قوله تا سازمش ورد آه ورد بالکسر کار دائم و پاره از خواندنی و قرآن ۱۲ ۲۳ قوله گردمش گرد آه گرد اول مفتوح الاول و ثانی مکسور الاول یعنی مفتوح اول را چه معنی پست خاک را گویند عموما و خاک اطراف و بمعنی شهر و حرگاه ۱۲ ب

بکار خویش میبودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در حشمت عزیزم | نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بدخویی ندیم تنگ | پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند | به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش بکاخ چون من خسی را | نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت
کز اندوه مرا کوتاهیم ده | ز نام و شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش | بتن زور و بتن صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار | اگر چه گشت مجنون خاست هشیار
خبر زانمه که در دل جوشش آورد | تو گر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را زهر سو داد آواز | که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید | دلش از آتش محنت رهانید

بسوی زلیخا است وضمیر آورد اول راجع بمه وضمیر آورد دوم راجع بسوی خبر ۱۲ ۲۲ قوله کنیزان را زهر سو داد آواز آه ای زلیخا چون بهوش آمد کنیزان را طلب کرد و گفت پدر مرا نوید دولت رسانید و او را از غم و اندوه رهانید و از طرف من بگوئید که باز عقل من درست شده است و بعد ازین خوف جنون نیست

وان آب که رفته بود از جوی من باز روان شد

یعنی باز آن آب در جوی من در آمد والسلام

که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد زاب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر و سیم | که بود از جان من بعد بیم
چو مدخل سیمرا در بند مگذار | بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد | وزان پس روی سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را | رهاند از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج گردندش سرافراز
پریرویان زهر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | زهر شهری سخن آغاز کردی
زروم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | درافتادی لبان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش | سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش کردی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها از جواب

زلیخا گرچه بود آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود | به بزم خسروان سودای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست | به تخت دلبری هشیار بنشست

رسولان

کارش آه ای همیشه همین کار میداشت که گفتگوی یار و شهریار میکرد و بآن گفتار سخن خوش کفتی والا خاموش بودی ۱۲ اش
۱۸ قوله زلیخا گرچه بود آشفته حالش وجهان پر بود از صیت جمالش آه آشفته ای پریشان کرده و فاعل این ایشان عشق است وصیت بالکسر یعنی آوازه ۱۲ ۱۹ قوله شدی مفتون او هر کس شنیدی آه ای گرفتار رفته او شدی هر که این قصه را شنیدی و بعضی نسخ هرکس بسین مهمله آمده و درین صورت ضمیر مفعول محذوف باشد ۱۲ منه ۲۰ قوله سران آه ای سرداران دنیا را عشق او بود و در مجلس پادشاهان شهرت کرده بود ۱۲ والسلام

رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانیست | ز شاهی خواستگاری را نشانیست
بهر جا رو نهد آن عیرت خور | بود آن تختگاهش تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش | بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در روم آرام | دعای او کنند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی روم آهنگ | غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی | همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا چون ازین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی گر ز یار مصر خیزد | که در چشمم غبار مشک بیزد
مرا خوشتر از آن باد است صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدروارش به پیش دیده بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران | بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی | رسید اینک ز هر ملکی رسولی
بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش میبود | بسوی آشنائی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن ز جائی | بامید حدیث آشنائی

آه ای زلیخا در اندیشه بود که ناگاه پدر زلیخا را طلب کرد و چنانچه پدران فرزندان را بنشانند پیش خود بنشاند یعنی بشفقت و ترحم نشاند و گفت که ای زلیخا تو نور چشم من و شادی دل من هستی و دلم را از بند غم آزاد میسازی هر پادشاه از هر دیار قاصدی فرستاده است و تمنای تو دارد و تخم محبت تو در سینه خود میکارد از اینها اگر قبول میکنی بسوی هر کشور که خواهش تو باشد ترا پادشاه آن گروه سازم همچنین پدرش کیفیت هر یک قاصد و پیام هر پادشاه بیان میکرد زلیخا و خاموش میماند منتظر این بود که بشنود که از مصر نیز قاصدی از طرف عزیز آمده است ۱۲ ۲۳ قوله خوشا گوش سخن کردن ز جائی آه ای بسیار سخن خوش شنیدن از جائی بامید آنکه شاید درین ضمن سخن آشنا هم بگوش رسد و این مقوله مولاناست حسب حالی ز زلیخا والله اعلم بالصواب والسلام ۱۲ ۱۲ ۱۲

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دیده اشک می‌بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چه خواهم غرق خون با من چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از رحم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه / وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
وگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین پر تو بیک جو
گرم من از وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا کردی ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر ز ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درون پر غنچه پر از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش / بسودای عزیز مصر زاریش
رسولان را به خلعتهای شاهی / اجازت داد و لب بر عذرخواهی

صد رنج چون کوه باید دانست که راقم را درین بیت دو جا غلطی معلوم میشود یکی در نهادی بیای مخاطب و دیگری لفظ رنج در مصراع ثانی چرا که در نظر درست معنی بیت مستقیم نمیشود لیکن چون در متن و شرح هر دو همچنین مرقوم بود نوشته شد بخیال چنان میرسد که اگر بجای نهادی نهاده بهای هوز معنی ... و بجای رنج ثانی لفظ بار نویسند معنی بیت بخوبی راست شود ۱۲ ۱۵ قوله خرمنم ای وجود من ۱۲ ۱۶ قوله ازین ای جنس وجود من ۱۲ ۱۶ بر او ای نزد تو ۱۲ ۱۶ بیک جو ای برابر یک جو ۱۲ ۱۸ بر آتش نهادی ای سوختی ۱۲ ۱۹ از ایشان ای مردگان ۱۲ ۲۱ قوله سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت آه سرشک بکسر مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ اشک چشم را خصوصاً و معنی شراره و خردهٔ آتش بود که بجهد جنده باشد ۱۲ غصه بالضم و صاد مشدد بمعنی اندوه ۱۲ ۲۳ قوله اجازت داد و لب بر عذرخواهی آه اجازت بالکسر یعنی رخصت داد پدر زلیخا در حالیکه لب پدر در عذرخواهی عدم قبول سؤالشان بر بود و همان عذر این است که این فرزند را زبانم با عزیز مصر نسبت کرده است ۱۲ والله اعلم بالصواب

که هست از مهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود وصلش بر اوشان پرستان / که باشد دوست و ستایش و نان
زبان و سر را بدین مشکل نبست / که گویند این نادل نسفت
رسولان زان تمنا درگذشتند / بپیشش با دو در لطف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فرو شد داغ بر داغ
دو هر روز را ز روز سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بحر مهرش خسته جان دید / علاج خسته جانش اندران دید
که دانایی بره مصر پوید / علاجش را نه عزیز مصر جوید
برد از وی پیام خیلی با او / زلیخا را پیوندد با او
ز نزد نیکان تحفی آنان گزین کرد / ز دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش / برفتن راهی زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوایت شاهی گردون / عزیزی بر عزیزی با تو افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افتاده تابست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فگن تر
کند پوشیده مه را رخ نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نبارد پای بوسش غیر دامان
ندیده غیر او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش غیر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / به پیراهن به بدنامی دریده

باء موحده تاء فوقانی تعلیلیه باشد و ضمیر او راجع بسوی و انا بود چه قباحت است ۱۲ ۱۱ قوله گزین کرد ای قبول کرد ۱۲ ۱۲ قوله راهی زد و ای تجویز کرد و ضمیر شین راجع بسوی قاصد ۱۲ ۱۳ قوله پیامش داد کای دور زمانه آه کاف درین مصرع بیان پیام است و ضمیر او راجع بسوی پدر زلیخا ۱۲ ۱۷ قوله ز گوهر در صدف صافی بدن تر آه یعنی زلیخا صافی بدن از گوهر که در صدف باشد چرا که چون گوهر از صدف ... البته بی آب و گرد آلوده میشود ۱۲ ۱۸ قوله کند پوشیده رخ مه را نظاره آه ای زلیخا چون ماه را می‌بیند برقع بر روی افکنده می‌بیند برای آنکه میترسد که مبادا چشم ستاره رویش ببیند غرضکه بحدی با عصمت و شرم است که از چشم ستارگان هم مستور است ۱۲ ۲۲ قوله ندیده غیر او مشاطه در مشت آه یعنی با وجود اینکه از مشاطه زنان را گزیر نباشد و ... همه با میخورند لیکن زلیخا آنقدر عصمت دارد که از اینها هم محترز است مشاطه بالفتح و تشدید شین معجمه زنیکه شانه کند گیسوی کسی را و یا عروس بیاراید و بالضم و تخفیف شین موئیکه از شانه کردن آید

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشمست وقح خوار

نبودی در فروغ مهر با ماه — که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمهٔ چون پیشش نیفتد — که چشمم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده — ولی صد شور از بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان او یند — خراب لطف ناگاهان او یند

سرافرازان ز حد روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام

ولی او در نیارد سر بهر کس — هوای مصر و سردار دو بس

نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است — براه مصر اشکش رود نیل است

همانا خاک او زانجا سرشتند — برات رزق او انجا نوشتند

ندانم سوی مصرش این شعب چیست — هوا انگیز طبعش زان طرف کیست

اگر افتد قبول رای عالی — فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خولی — بود خدمت گریرا خاک روبی

تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک — سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کرد است با خاک — بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین — سوم سویش روان [illegible]

ولی با پادشاه مصر آن کان فرهنگ — چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم — به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارید — گمان نخوت از من دور دارید

اگر گوید برای حق گذاری — روان سازم دو صد زرین عماری

ازتن من صد زبان مانند سبزه برآیند شکر لطفش را کی توانم ادا کرد ۱۲ ش ۱۸ قوله بود واجب اگر بختم شود یار این بیت قطعه بند است یعنی اگر نصیب من مددگار شود واجب است که از سر پا کرده واز دیده نعلین و بسر و چشم بسوی زلیخا روانه شوم لیکن بگمان که در خدمت پادشاه اینچنان گرفتارم که فرصت یکدم نیست لهذا میخواهم که از آمدن من بسوی زلیخا معذور دارید و گمان تکبر از من دور کنید و اگر پادشاه فرماید برای آوردن زلیخا عماری و کنیزان و غلامان که در حسن چنین و چنان باشند بفرستم تا زلیخا را بصد عزت در خانه من بیاورند والله اعلم بالصواب ۱۲

هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشتی — لقب فاتر ز غلمان بهشتی

بشیرینی دهان شان در شکرخند — ز لعل و زر همه بر مو کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته — بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حلهٔ نور — چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرها بر گل گشاده — مغوش طاقها برمه نهاده

ز سر کو هر بجود بربسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید — ز ارکان کیاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند — بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید — بسجده سر نهاده خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی — ز تو گشته کرم ور تازه خیزی

شهنشاها سر خیل حشم نیست — بپیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هرچه دارد — نیاید در شماری گر شمارد

ببزم خلوتش فرخنده بختان — بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان — بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست — خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه غذای خوانت افتاد — بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون تحمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند — که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش — تهی از خویش و پر داغ عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد — خیالی آمد و آن بند بگشاد

خاطر تو زلیخا را ۱۲ ش ۱۷ قوله چون میوه غذای خوانت افتاد آه خورای بود وسعد وله یعنی طعام اندک را گویند که قوت لا یموت باشد ب و در شرح معنی زیبا و لایق نوشته ۱۲ ش ۲۱ قوله ز خوابی بندها در کارش افتاد آه مولانا علیه الرحمه میفرماید که مبنی و منشأ و موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیال است وقتیکه بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید محبت و غم در بحر گرفتار بود محض از یک خوابی بود که یوسف علیه السلام دران او را نموده واکنون که زلیخا بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بند از وی گشاده شد محض خیالی وهمی است که او را پیش آمد و بحقیقت معشوق و دلربای او حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر که از جانبش پیام نسبت آمد ۱۲ ش ۱۲

بلی هر جا نشاطی یا ملالی است / بگیتی در ز خوابی یا خیالی است
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و روسی
همه بسته دهان و نارپستان / عذارشان گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش بر گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه رنگ و چار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزارا مرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته هر موی / بمو آویخته صد دل بهر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / نگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب اروی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب کوهان / سراسر بسته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما لیک ستون پی / ز راه باد رفتاری برون پی
چو زهاد قناعت کوش و کمخوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل

غنچه نازک و مانند پوست نیشکر تنگ و این تعریف پوشاک معشوقان هست ۱۲ ۱۳ قوله کمرهای مرصع بسته بر مو آه از موی اول مراد [illegible] از موی ثانی زلف ۱۲ ۱۵ قوله چو گوی پیش چوگان تیزرو تر ای آه آن اسپان مانند گوی پیش چوگان تیزرو تر و زیاده و در نرم روی از رفتار آب بر زمین یا سبزه نرم رو و زیاده تر بودند ۱۲ ش ۱۶ قوله اگر سایه فکندی تازیانه برون جستی ز میدان زمانه یعنی آن اسپان تیزرو بودند و حاجت تازیانه نداشتند و اگر سایه تازیانه میدیدند از میدان زمانه می جستند ۱۲ ۱۸ قوله شکن در سنگ خارا کرده از سم گره بر خیزران افکنده از دم یعنی سمهای اسپان چنان سخت بودند که هرگاه بر سنگ خارا میگذشتند بر روی آن سنگ شکن می افتاد ۱۲ خیزران بکسر خاء معجمه و ثانی مهمله نوعی از چوب نی باشد که به خم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند و پیچ در هم روند نیز گویند یعنی در نرمی و استواری بخیزران گره میبرد ۱۲ ۱۹ قوله هامون بمعنی صحرا و دشت ۱۲ ۲۰ قوله کوهان بضمتین جمع کوه
[illegible] آن اندک که عبارت از پاهای ایشان هست ۱۲

ز شوق ره روی بخواب و خوردان / برانگیخته روی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز سارا عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزهٔ در
فرو هشته بروز ربفت و دیبا / برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر خواندند
به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر / سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشته گوئی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جان آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل میبریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود

سمن بالضم اول و فتح ثانی نام گلیست مشهور و در جهانگیری بفتحتین آمده ۱۲ ش از اینها کنایت باشد از غلامان و کنیزان ۱۲ ۱۵ قوله روان گشتند گوئی نوبهاری آه نوبهاری و دیاری بیای مجهول ۱۲ ش ۱۶ قوله صنم مراد زلیخا و فاعل واو منزل است ۱۲ ش ۱۷ قوله جولان بفتح جیم تازی و سکون واو و دوانیدن است و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن و تک و تاز گردن بمعنی دویدن و هودج به معنی عماری ۱۲ ش ۱۸ قوله فکنده هر کنیز از زلف دامی آه حاصل آنکه هر یک غلامی از غلامان بر کنیزی از کنیزکان عاشق بوده و در دام زلف او گرفتار ۱۲ ش ۱۹ قوله کشیده هر غلام از غمزه تیری آه حاصل آنکه چنانکه غلامان عاشق کنیزان بودند همچنان کنیزان نیز عاشق غلامان بودند و زخم تیرهای غمزهٔ او شان ۱۲ ش ۲۳ زلیخا شاد دل از بخت خوشنود آه زلیخا مبتدا هست و شاد دل و هم بعد خبر و از بخت متعلق بخوشنود و مضمون مصراع ثانی و بیت لاحق علت خوشنود شدن ۱۲ ش والله اعلم بالصواب ۱۲

شب غم را سحر خواهد رسیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست — ازان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک — همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش — که راند پیش ازیشان محمل خویش
بسوی مصر چون پیشتر راه — عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز — گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال بر خواستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید — جهانرا بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند — همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق — شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین — چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزان همه بر هفت کرده — بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان بگشوده پرداز — برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خرمی آواز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب — طرب را ساخته از نازش اسباب
نوائی نو نوید وصل داده — بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده — برآورده کمانچه نعرهٔ زه
درافکنده دف این آوازه از دست — گزو دوست ره گویان بود دست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند — بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو منزل ره بریدند — بآن خورشید مه رویان رسیدند

بالضم نام سازیست که آنرا سرود گویند وضمیر ساخته هم راجع بسوی مغنی است ۱۲ ۱۷ قوله نوائی نی نوید وصل داده آه نوید بالضم بمعنی مژده وداده بمعنی پیدا شده حاصل آنکه آواز نی نوید وصل داد و زلیخا را بجان ازان نوا امید وصل پیدا شده ۱۲ ۱۸ قوله رباب از تار غم جانرا امان ده آه رباب بالضم نام سازیست همچو طنبور و تار بتاء فوقانی بمعنی تار یک و تار موی و ابریشم و آهن و امثال آن باشد و در بعضی نسخ بجای تار لفظ تاب واقع شده و کمانچه بفتح کاف تازی مضراب را گویند و زه بالکسر کلمه ایست که در محل تحسین و آفرین گویند ۱۲ اشش ۱۹ قوله از دوستای دوست حقیقی زلیخاست و ره گویان ای آیندگان و روندگان و پوست در دست بودن کنایت از بیحاصلی و بیفائدگی و بعضی زه گویان بزاء معجمه و کاف عجمی و یاء فوقانی خوانده نزد و قسم مال یکی هر دو است ۱۲
والسلام

زمینی یافتند از تیرگی دور — زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره — بسان ژاله باریدی ستاره
کشیده در میانه بارگاهی — ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید — چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه — بسوی بارگه خوش شد روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند — باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت — چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد ز ایشان حال آن ماه — ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش — که پیش چشم خوشتر مینمودش
چه از شیرین و شاقان شکرخند — چه از زرین کلاهان و کمربند
چه از اسبان زین و زر گرفته — ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه — چه از نادرگهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ — ز شیر بیهاء نوشین رنگ برنگ
بدپیها روی صحرا را بیاراست — بلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد — وزان پس ره بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر فراشتن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

زهی چرخ مشعبد حقه بازیست — پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند — برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور — کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه — دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان برد و دش از کف شوق دیدار — بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم — گزین پس صبر را دستوار بینم

کنایت بکثرت است و همچنین رنگ برنگ یعنی از هر قسم ۱۲ ۱۴ قوله بدپیها روی صحرا را بیاراست آه بدپیها ای با این چیزهای نفیس ۱۲ ۱۵ بفردا عزم ره را نامزد کرد آه ای عزیز کوچ زلیخا را بر فردا بسوی شهر مقرر ساخته خود بخانهٔ خود روانه شد ۱۲ ۱۸ مشعبد بالضم و کسر باء موحده باز مکر اسم فاعل از شعبده ۱۲ ۱۸ قوله حقه باز بمعنی مکار ۱۲ ب ۱۹ برد بالضم و فتح را قطع کند ۱۲ ۱۹ قوله پیوند بمعنی اتصال ۱۲ ب ۲۰ قوله نماید میوهٔ کامیش از دور آه کامی الصاحب مقصد بودن خلاف ناکامی و ضمیرهای شین راجع بسوی بیدل یعنی عاشق ۱۲ ۲۱ قوله عزیز مصر چون افکند سایه آه ای چون عزیز مصر با لشکر زلیخا آمد آن وقت در خیمهٔ زلیخا از شوق دیدار مقصود خود دلی اختیار کرد دیده و بدایهٔ خود گفت که ای غمخوار
فدائیه من تدبیری کن که من او را ببینم ۱۲ والله اعلم بالصواب

چو نزدیک من آید بیدلی کی — بود بی‌باک من نهنگ
چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر — ازان هم سنگ بر دل هست بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم — گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را — بدست کس مده بیداد دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را — مده در دست گنج من اژدها را
بدینسان ناپذیری زاری داشت — ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک — همی مالید رو از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز — سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن — وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت — کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود اندازه از موم — بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو برد از آهن پاس — ز نرم آهن نیاید کار الماس
چه از خار تری دارد سوزن — چه سان گردد بکار آبگینه کن
چه باشد آستین از دست خالی — نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست — چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون دل همی خوردن [illegible] — ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می‌بود چشم انتظارش — که کی این عقده بگشاید ز کارش

که قفل کشا دنست حاصل نشود و این بیت کنایت از آنست که عزیز عنین است از او فعل جماع بوقوع نیاید پس از زلیخا از وی هوس بکن بعضی گویند که نامرد نبود و بر زبان دیگر قادر بود ولیکن هرگاه که نزد زلیخا می‌آمد بقدرت خدا نامرد میشد ۱۲ اس ۱۹ قوله چه باشد آستین از د خالی آه ای هرگاه آستین تنها که در دست شد باشد از وی خنجر گرفتن نباید سگالیدن بالکسر بمعنی اندیشیدن و خواستن در برهان بمعنی جنگ و سخن سخت گفتن نیز آمده ۱۲ ۲۱ قوله زبان از ناله و لب از فغان بست آه ناله و ای زاری با واز بلند و فغان بمعنی فریاد و بانگ و نعره باشد ۱۲ اس ۲۲ قوله ز خون خوردن آه دم بمعنی نفس و بمعنی نیرنگ و فریب و غرور و وزن شعر و امثالی که زرگران بدان آتش فروزند ۱۲ ۲۳ قوله بره می‌بود چشم انتظارش آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخاست ۱۲ اس

والسلام

نماند شوق دل هرگز ازان بیش — که همسایه شود یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جائی — بسوزد گرنه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید — بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ — دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد زان سینه نگاهی — برآورد از دل خندیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد — بسر نا بهره دیواریم افتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم — بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد — عنان دل به بیهوشیم بسپرد
دریغا بخت سستم سختی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بردار — نشاندم تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گلچیدن بگلشن — سنان خار زد دستم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم — فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی — ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه — ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم — نه پای سیر نه رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من — نشانی بیند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری — بود از بخت بد در بند شیری
منم آن تاجر کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم — برد گه در حضیض و گه باوجم
که ناگه زورقی آید پدیدار — شوم خرم که آسان شود کار

۱۲ قوله شدم بر بوی گلچیدن بگلشن آه خلاصه اینکه رفتم بامید چیدن گل در گلشن و سنان خار بجای گل در دامن خلید ۱۲ ۱۴ قوله لب از تبخاله موج خون گشاده تبخاله بمعنی آبله‌ها اینکه از غلبه حرارت تب بر روی و لب بیماری افتد ۱۲ ۱۶ قوله بجای آب یابم در مغاکی مغاک بالفتح بروزن هلاک بمعنی گو دانست خواه در زمین باشد خواه در غیر زمین باشد ۱۲ ۱۶ قوله ز تاب خور درخشان شوره خاکی که آنرا بعربی سراب گویند ۱۲ ۱۷ قوله راحله ستور بارکش و شتر سواری ۱۲ م ۱۸ قوله شاخ شاخ بمعنی پاره پاره ۱۲ ب ۱۹ خون آغشته صفت چشم ۱۲ اش ۲۲ رباید هر زمان از جای موجم آه فاعل رباید موج است و میم ضمیر مفعول و حضیض بمعنی پستی و اوج بمعنی بلندی ۱۲ اش ۲۳ قوله که ناگه زورقی آید پدیدار آه زورق بالفتح کشتی خورد ۱۲ منتخب

والسلام

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب … ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر شکستند … بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس … برنگ پر طوطی دم طاوس
سپه را از پس و پیش و چپ و راست … بآئینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیک بختان … بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی … شده مسند برای نیک بختی
درخت و سایه و مسند ز دولت … نشسته نیک بخت اندر میانه
جرس بازان نواها ساز کردند … شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی غلغل بچرخ … فلک ها را طبق پر دشت را صحن
خم پس قتار گز اسب و شتر بود … در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از تک و پوی … هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری … هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش از سم خود اسب … کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مستاهوان زرین نشیمن … سهیل آسا دو پایان ارغوان رنگ
عزیز آمد بفر شهریاری … نشاند از خیمه مه را در عماری
پی آسودگان هودج ناز … نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش … که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه … که شد زینسان ببخت بانوی خانه
زلیخا تلخ عیش اندر عماری … رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری … چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم … که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست

سش زلیخا برابر یکغلام بود یعنی هیچ عزت و مرتبه نداشت ۱۲ اش ۱۸ قوله پرستاریش را صبر دارآم را در اینجا بمعنی برای باشد ای برای خدمتکاری زلیخا چست و چالاک بودند و تحمل و سستی منکر دند ۱۲ قد ۲ قوله قصبت بفتحتین جامهٔ کتان حریر ۱۲ اش ۱۹ قوله سپه فامان کنایت از حبشیان ۱۲

والسلام

نخست از من بخوابی دل ربودی … به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی … که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم … خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی … مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی … فزودن کردی بدان درد غریبی
چه باشد جانگذاری چاره تنهات … معاذ الله چه باشد جانگذاریت
منه در ره دگر دام فریبم … میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کام یابی … وز آن ازآرم جان آرام یابی
زلیخا با فلک این گفتگو داشت … که آن برداشت زا آمد فرود داشت
بدین وعده بغایت شادمانم … ولی گر باشد این بختم چه دانم
برآمد بانگ ده دادن بتعجیل … که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و پا پیاده … خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری … بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر … طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر و صاحب نثاران … چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد … عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد زگوهر ریز مردم … در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسبان آتش افگن … ز لعل و نعل بودی سنگ آهن
همه صفها کشیده میل در میل … نثار افشان گذشته از لب نیل
بر نیل اندر شد از درهای شاهی … چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بدل درم ریزان بسیار … نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند … بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرائی بلکه در دنیا بهشتی … ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

۱۲ اش ۱۷ قوله نمی آمد زگوهر ریز آه گوهر ریز اگرچه معنی فاعلیت هم دارد لیکن اینجا بمعنی مصدر است ای از گهر ریزی مردم اسپان را سم بر زمین نمی آید ۱۲ اش ۱۸ قوله چو گشتی سم اسبان آتش افگن آه ای هر گاه سم اسبان بر جواهر می افتاد آتش بر می آمد چرا که سنگ لعل و آهن نعل بجای چقماق میشد ۱۲ اش ۱۹ قوله همه صفها کشیده میل در میل آه ای همه مردمان صف صف استاده در هر میل نثار کنان تا آن سوی نیل رسید ۱۲ ۲۰ قوله چو پر گوهر صدف آه ای مانند صدف پر گوهر شده ۱۲ قد ۲۱ قوله چون ماهی درم دار آه درم بکسر اول و فتح دوم در فارسی مهر و زر و نقره را گویند یعنی بسبب نثار کردن بسیار نهنگ و ماهی نیز درم دار شده ۱۲ اش ۲۳ قوله این مصرع در تعریف دولتخانه است که در آن زلیخا را جا دادند والسلام

در آن دولت سرا تختی نهاده / ز زیبائی ز هر تختی زیاده
در آن پرده بکار افتاده زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش رسانند / گهر وارش بتخت زر نشانند
ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گرانسنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
ز گوهرها که بر روی چو خور بر آن اشک / بچشمش در نیامد خردتر از اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / بیابک لخت است اگر مایل بتخت است
در آن میدان گرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد در و گنجایش در

عمر گذرانیدن در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندی شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای / بی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش و کمر بند / ز سر تا پای شیرین تر چو قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک چون جان فرشته

نعمان ۲۰ اش ۱۲ قوله پرستاریش را بی صبر و آرام را در اینجا بمعنی برای باشد ای برای خدمتکاری زلیخا چست و چالاک بودند و بکسل و سستی نکردند ۲۱ ۱۲ قوله قصب نجتبی جامه کتان و حریر ۲۳ اش ۱۲ قوله سیه فامان کنایت از حبشیان ۱۲ ۱۲

مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری هم نشینان / برعنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق هم نشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون دلت پر خنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یاران در شادی و غم / نپیوندد با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستش پیش / بعرض او رساندی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بر او آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده ماندم / ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت

سبحانه و تعالی برساند ۱۲ ۲۲ قوله بدین امید اکنون آه ای باین امید که فرشته غیب مرا داده بود هنوز زنده ام و با امید نشستم
بسبب آن نور که از جمال تو بر دلم تافته یقین کردم و یقین دانم که ترا
خواهم یافت ۱۲ قد ۱۲ اش

ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآئی / بهر جا دیده چون ماهی درآئی
چو دیدار تو بینم غنیمت کردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشتهٔ پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی / چو جان آئی بجای من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چگویم
نهم یکسو خیال او و من را / ترا یابم چه جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را / نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آئین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشا گاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیده گان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد بیمارسئی کن / غمم بسیار شد غمخوارئی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
وگر در خود بود ز آهن درآئی / چو در بندد از روزن درآئی
ببخشا بر من بیچاره روئی / بکن از جانب من جستجوئی
درآور دار ملک شهریاران / برابر تخت گاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جوئی بی تک و پوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

خبر پرس از مه من آه مه و شه مراد یوسف ۱۴ است ۱۲ اش ۲۳ قوله بود هر طرف جوئی آه بود معنی شاید و سرو دلجو مراد حضرت یوسف ۱۴ و تک دپو و تکاپو بکلاها با کاف فارسی و واو معروف بمعنی جست و جوای غایت طلب و در شرفنامه تکاپو بمعنی دویدن و جست و جو نمودن ۱۲
و السلام ۱۲ ۱۲

بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیری رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد آن بزن دستش بدامان
دگر بینی براهی کاروانی / درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را / باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان داستان زا چون سپنجم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجا آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آئین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه ز آه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر دادی بتعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یا رب از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

سریع العزم را گویند ۱۲ ۱۴ قوله گهی با داغ آه افراختن بمعنی برآوردن و بلند کردن چنانچه لاله خیمه خود را که عبارت از گل و لیست در دشت بلند کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خودرو باشد چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهیست و آن را بسودای دل نسبت کرده اند و این لالهٔ نعمان نیز گویند ۱۲ اش ۱۶ قوله از آن گلرخ بلاله آه ای راز خود با لالهٔ صحرائی میگفت ۱۲ اش ۱۷ قوله گهی سیل آه ای گاهی مانند سیلاب سر خود در شتافتن میداد ای میدوید و با دیدهٔ گریان برود نیل میرفت ۱۲ ۱۸ قوله نهادی در میان با او غم خویش آه ای با نیل غم خود میگفت و جامه ماتمی در نیل میزد و ماتم میکرد ۱۲ ۲۱ قوله بیا جامی که همت آه حضرت مولانا خود مخاطب شده میفرماید که بیا ای جامی که همت نمود ماه کنعان یعنی یوسف را از کنعان برآریم ای داستان برآمدن آن حضرت از کنعان
بیان ما نیز ۱۲ اقد ۱۲ اش ۱۲۱۲

چو خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف ع و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه ز استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون بجوئی سر برافراخت / دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی بادی آنسان لطفها پیش / که بر روی رشکشان هردم شدی نیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
چو سکان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز وجدی پر خروشی
نی تسبیح سر برکش زمانی / بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت شدره مانند
همان دم تا نه شاخی بردمیدی / که با قدش برابر سرکشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصائی سبز دادی
بجز یوسف که از تائید بخشش / عصا لایق نیامد زان درخشش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی بعثت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم / برویاند عصائی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که فتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصائی سبز در دست از زبرجد

حضرت یعقوب از آن عصائی بدست آن فرزند میدادند سوای حضرت یوسف که در وقت تولد آن حضرت شاخی از آن درخت بر نیامد ۱۲ شلم قوله شبی پنهان ز اخوان آه ای بخشش حضرت یوسف پوشیده از برادران با پدر گفت ای پدر من کوشش تو با ظفر برابر است دعا کن که مقبول میشود دعا کن تا کسیکه ضامن کار گشته من است حق سبحانه و تعالی مرا عصائی از بهشت عطا فرماید تا آن عصا از وقت جوانی تا عهد پیری هر جا که باشم دستگیر من باشد
و السلام ۱۲

ز زخم تیشهٔ ایام دیده / ز رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به تنگ روغن و رنگ
پیام آورده کین فضل الهی است / ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
برایشان آن عصا از دست هستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هریک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره ویرا سجده کردند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت بار رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی بگشوده بر پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خویش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین لعل آن قند شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت شکرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند / بسجده پیش روی من سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری ز صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد اینخواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر اینخواب

در کنار پدر اینخواب دید کذا فی التفسیر الحسینی ۱۲ قوله که یکسر داد آه ای همه آن مهر و مه و ستارگان حق تعظیم بجا آورده مرا سجده کردند ۱۲ قوله پدر گفتا که بس کن آه ای حضرت یعقوب بمجرد شنیدن اینخواب بحضرت یوسف فرمودند که خاموش باش و هرگز با کسی مگو مبادا برادران تو واقف شوند در بیداری صد آزار ترا رسانند ۱۲ قوله ز تو در دل هزاران غصه دارند آه غصه یعنی اندوه و فارغ حالی و کیت ای کی ترا ۱۲ قوله نیارند از حسد آه حسد به خواستن و تاب توانائی و طاقت ۱۲

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر ... بباد دی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه ... نهاد آن را باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر از دو بگذشت ... باندک وقت در دهر ز با گشت
حکیمی گفت کان دو حرف و لب نیست ... گزان سر بگذراندن ادب نیست
بیا سر گز دو لب افتد بیرون ... درون صد دل او ریا کند خون
چو خوش گفت آن نکوگوی نکوکار ... که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست ... دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند ... ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را ... که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی داند که از طفلی چه آید ... که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی ... وهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی ... شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکوپیوندی ما ... بود مهر پدر فرزندی ما
پدر کرد است زینسان سربلندش ... نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک ... بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم ... نباید جاه جوئی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم نی او ... پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم ... وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست ... بر احباب آبروی رویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست ... که زینسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم ... بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر عمخوارگی نیست ... دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را میان بست ... نرفته اختیار چاره از دست

بیا ازیش راعی گویند ۱۲ اش ۱۷ قوله پدر را ما خریداریم آه ضمه راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ قوله هوا داریم ای دوست داریم ۱۹ قوله بر اعدا قوت بازوش ازاست برَ بالفتح بمعنی نزد ۱۲ ۲۰ بجز حیلت گری آه ضمیر وی راجع بسوی یوسف و قال دیده و گزیده یعقوب ۱۲ ۲۱ قوله بیا تا کار خود را آه او آره واو اوار بمد الف بمعنی پراگنده و پریشان ۱۲ ۲۲ چو با ما بر سر آه ضمیر او راجع بسوی ... اش ۲۳ قوله بباید چاره سازیرا آه چاره بمعنی تدبیر و علاج میان بستن مستعد شدن والسلام ۱۲ والسلام

چو خاری بر دمد از شور بختی ... بباید کند ناکشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند ... بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف علیه السلام را از پیش پدر براندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند ... گزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار ... که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش بگیرد نور خانه ... فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هستان سخن در راست آن ... بصدر راستی بالا نشینان
نه در کجرو حریفان کج اندیش ... که گرد از دد کجرو و کجروی پیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف ... برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت ... بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست ... که اگر دستش بخون ریزی توان بست
یکی گفت این به بیدینی است دانی ... که اندیشم قتل بیگناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر ... نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست ... نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
نهان به کافکنیمش از پدر دور ... بهایل وادی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی ... بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید ... نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ غیر از شب تار ... نه در وی بستری جز نشتر خار
چو گنجد اندر و آرام گیرد ... بمرگ خویشتن چشمک بمیرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش ... رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این ... چه جای قتل از آن هم بدتر است این
شنیدستم که زیر خنجر جان سپردن ... به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک ... طلبداریم چاهی تنگ و تاریک

۱۲ ۱۸ قوله نه در وی سایهٔ غیر از شب تار آه تار بمعنی تاریک ۱۲ اش ۱۹ قوله چو گنجد آه ای چند بی در آن بیابان ضمیر گرد راجع بسوی یوسف است ۱۲ اش ۲۰ قوله نگشته تیغ ما آه ای بدون رنگین شدن تیغ ما بخون یوسف از تیغ مکر و جادوی یوسف رهائی یابیم ۱۲ ۲۱ قوله دگر یک گفت قتل آه ای بازیکی از برادران یوسف گفت اینکه گفتی یوسف را در چنین بیابانی اندازیم این هم قتل است بلکه از قتل بدتر است چرا که شنیده ام که کشته شدن بخنجر آسان تر است از گرسنه و تشنه مردن ۱۲ اش ۱۲ والله اعلم بالصواب

ز صد عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب زان چاهش بر آرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفتند این قصهٔ چاه پر آسیب / شدند آنان همه در چاه سرشیب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته باز در دل نفاقی / بدان تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن که وی را بصحرا برند

خوش آن مردان که از خود رستگارند / بکنج بیخودی بنشسته کارند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد در کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم ساز کارند / بهر باری که آید برد بارند
چو شب خسپند بی کین سینه خیزند / سحر ز انسان که می‌خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان رو نهادان در صف میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و ملق باز کردند / ز هر جائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

و حاصل قوت حیات حس و حرکت ارادیه است میان الحس باطنه و بدن گفته اند که اغلب اند ذکی اند کنند در حق قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء و دوم نفس لوامه که بنور هدایت ربانی از بدی احتراز کند و اگر بمقتضای بشریت کناهی از و ظهور یابد تدارک کند و خود را ملامت نماید و استغفار بحضرت رحیم غفور سازد و از سبب او را حق مقسم قسم گردانیده و فرمود لا اقسم بالنفس اللوامة سیوم نفس مطمئنه که از صفات ذمیمه بالکلیه پاک و منزه باشد و همه اخلاق حمیده شده باشد و مخاطب بخطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة گردد هکذا فی الکشف ۱۲ قوله بنا سازی عالم ساز کار اه ای لعدم موافقت اهل عالم موافقت دارند و هر باری با ایشان افتد متحمل شوند و حزن و فتنه برسانند ۱۲ قوله بدیدار پدر اه احرام بالکسر بستن چیزی اینجا کنایت از طلب همت است ۱۲ قوله در زرق و ملق باز کردند زرق بفتح زای معجمه ریا و نفاق و ملق چاپلوسی ۱۲

[illegible]

که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نورسیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بروی لاله زاری راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده دامان لبستان کبک بالا / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا بکشید زیشان
بگفتا بردن وی بی پسندم / کزان گردد روان اندوهمندم
از آن ترسم که غافل بنشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز / کند گرگی کهن دندان بر و تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران اینرا شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست رائیم / که هر ده تن بگرگی در نیائیم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

نهاد و بقضای ربانی رضا داد فرمود تا سر و تن یوسف را شسته و مویش شانه زده جامهای لطیف پوشانیده و قمیص حضرت ابراهیم علیه السلام که حضرت جبرئیل ع وقت وقوع آن در آتش نمرودی انرا از بهشت آورد و ابراهیم خلیل الله را پوشانید و بمیراث بیعقوب ع رسیده بود چون تعویذ بر بازوی او بست و بهمراهی تا شجرة الوداع دروازهٔ کنعان بود بیرون آمد و یوسف را در کنار گرفت و گریان و نالان وداع کرد و گویند چند وصیت کرد از آن جمله لا تنس الله بکل حال و اذا وقعت فی بلیة فاعتصم بالله و اکثر من حسبی الله

نعم الوکیل

[illegible]

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در چاه افکندن

جهان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگی درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک نشناکه گرگان بره بردند
به چشم پدر تا می‌نمودند / زیکدیگر بمهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
گسسته کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پائی که بودش ز گل ننگ / ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه / طپانچه کردش از رخسار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که بر سر پنجه زد با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به نسبت از قفا و پشت دستی / که چندان آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش کوششش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش نباشد هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / بزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که را در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید ز ایشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجائی ای پدر آخر کجائی / ز حال من چنین غافل چرائی

قوله و فغان یعنی ناله و فریاد و جزع … دولابی کنایت از آسمان … [illegible] … ۱۲ ش … [illegible] … قوله چو رفتی پیش … [illegible] … قوله چو با ایشان … [illegible] … اینجا بمعنی غلطیده است ۱۲ ش … والسلام ۱۲

۱۰۷

بیابین کر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
بیابین کز مرا تا در چه حالم / بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی / بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بهمران فکندی / غزالی در کف گرگان فکندی
که با کام و دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است / برو باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی بیتاب مانده / که نی رنگ اندر وی نی آب مانده
نهالی از پرورده بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک / گزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلکت ز انسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ / از او صلح از آن سنگین دلان جنگ
از او نرمی از ایشان سخت رائی / از او گرمی وز ایشان سرد گوئی
که ناگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی / پی قوت از بردن مردم رهائی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گر درو یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن راه بستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی

[illegible]

میان چیزی و محل استاده کردن چیزی کذا فی المنتخب ۱۲ ش قوله نفس زن کنایت از جانور و مشار الیه او مرجع ضمیر یستی چاه است ۱۲

چو ایشان آه دفع بالفتح دور کردن و گل چهره کنایت از حضرت یوسف ع و بی بهره سه معنی دارد اول بزرگ دوم فرومایه سیوم ناسره ۱۲ قوله

دگر بار از جفاشان آه شان اشاره بسوی برادران و جفا مضاف بسوی شان و ظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه واجب است ا

برای ضرورت شعر خلاف آن ظهور می آید چنانکه در مثنوی ملا روم آمده است مکرر نزد متاخرین مکروه است در شعر این گفته اند ۱۲ ش

ولی انساز تیر آهنگ ترشد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم نه که گواهی آنچه کردند
بران ساعد که گر بردی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی ابر دمیش / بر و شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / ز ابریشمین ریسمانش داد پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت / قبائی تا بدامان قیامت
فرود آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیم راهش
زخوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بیدرنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آیین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را از آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان / از آن روشد بر آن آتش گلستان
رسید از صدر جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد ز آنجا پیرهن را / بدان پوشیده آن نازک بدن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک / پیایت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دل ریش تر پیشت رسانم / فکنده پیش سر پیشت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری

[illegible]

والسلام

تو دانی مو بمو ایشان کیانند / سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چه بشنود / ز رنج و محنت اخوان بیاسود
بنود آن تخت سنگین تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف ع از چاه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود و سه شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاده در آنجا فتاده / پی آسودگی محمل گشاده
خوشش آن گمره که ره آرد بجائی / که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رود در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

[illegible]

روز یوسف در آن چاه مانده روز چهارم بوقت برآمدن آفتاب کاروانی از شهر مدین بارادهٔ مصر سفر کرد از راه دور افتاده در آن مقام که حضرت در چاه افتاده بودند برای آرام محمل گشادند ۱۲ اش ۱۵ قوله بتاریکی چاه آه سیما بالکسر علامت و نشان و در روی و مراد اینجا از خضر سیما همان سعادتمند مرد دلوکش است بر طلب آب بر چاه آمده ۱۲ اش ۱۸ قوله کنار چاه را آه افق بفتحتین کرانه و تتق بضمتین یعنی پرده و نورانی صفت مقدم تتق است ۱۲ اش ۲۱ قوله کشید آه آن مرد توانا مراد همان دلوکش است و دانا ای داننده مقدار دلو و وزن آب ۱۲ اش ۲۳ قوله چو آن ماه آه ماه جهان آرا کنایت از حضرت یوسف ع است یا بشری اشارت است از آیه کریمه یا بشری هذا غلام ای مژده باد
این غلام است ای کودک است
درین چاه ۱۲ اش

۱ بشارت گر چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
۲ دران صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
۳ نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
۴ بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
۵ حسودان هم دران نزدیک بودند / زحال او تفحص مینمودند
۶ همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
۷ زحال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
۸ نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد زچاه الا صدائی
۹ بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
۱۰ پس از جد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
۱۱ گرفتندش که یارا بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
۱۲ بکار و خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
۱۳ زنیکو بندگی فارغ نهادست / فروشیمش اگرچه خانه زادست
۱۴ چو گیرد بنده بد بندگی پیش / زنیکوئی کند بد بندگی بیش
۱۵ به آن باشد که بفروشی بهیچش / نه داری از بدی در تاب و پیچش
۱۶ در اصلاحش ازین پس می‌کوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
۱۷ جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زایشان خریدش
۱۸ بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
۱۹ وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
۲۰ زیان کاران که جنس جان فروشند / چنان جنس چنین ارزان فروشند
۲۱ خراج مصر یک دیدار ازوی / متاع جان بیک گفتار ازوی
۲۲ ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند
۲۳ دهد گنج سعادت ناخردمند / ستاند زر کشیده درهمی چند

یوسف درآئینهٔ آب چاه روی خود دیده گفته بود که چنین چهره سنگی قیمت کرده شود طلا برابر وی وزن نموده شود ۱۲ زبان

دریای غیرت الهی جوش زده بود که قیمت چنین شکل صد درم اسم معدود کاسد خواهد شد ۱۲ اش قوله دهد گنج سعادت آه غافل

ده، ناخردمند مت معقول آن بقرینه حالیه محذوف است ای مشتری را فاعل ستاند وهم ناخردمند است وزواشارت

لبسوی آن معقول محذوف یعنی مشتری ۱۲

رسانیدن مالک یوسف ع را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

۱ چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پا ازان سودا بگنجی
۲ نمی آمد برون آن دلارای / درآن ره بر زمین از شادیش پای
۳ ببویش جان همی میبرد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
۴ بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
۵ که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
۶ غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک گیتی کامیابی
۷ براوج نیکوئی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
۸ ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک
۹ چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی برخویش پیچید
۱۰ که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است
۱۱ گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / زشرم رویشان بر خاک ریزد
۱۲ عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
۱۳ بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور خود بدین درگاه او را
۱۴ عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
۱۵ چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
۱۶ ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشتش سجده نگذاشت
۱۷ که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
۱۸ عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / که پیش آرد تا در شاه جهاندار
۱۹ بگفت از آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
۲۰ که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
۲۱ بود در روز سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
۲۲ غبار از روی و چرک از تن بشوییم / به تن پاکیزه سوی شاه پوییم

راجع لبسوی یوسف ع است ۱۲ قوله غبار از روی آه چرک بالکسر و کاف فارسی یعنی ریم اندام و بهندی او را میل گویند

۱۲ اش والسلام

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخند شکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخته جان شاه جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان / بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهانگرد / از این آتش ز جان بازار او سرد

باب تجلی در آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز ز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کی دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود گرد رهت بنشست و شوی / ز خاکت نیل را ده آب روی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از بدن دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد مصرا ز قد آن سرو آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سرا پیش / طفیل نیل شوید دست و پایش
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

۱۲ منش ۲۳ قوله کلاه زرفشان آه بیضه تخم مرغ و کلاه خود از زرین بیضه کنایت از کلاهی است که بر سر یوسف ع بود و زاغ شب کنایه از موهای سر آن حضرت له از کلاه زرین بر آمد گویا زاغ شب از بیضه زرین آفتاب حاصل شد ۱۲ منش ۱۶ قوله کشید آنگه چنان پیراهنش آه مه کنایه از روی یوسف ع است چون روی هنگام بر آوردن پیراهن در گریبان پیراهن مستور میگردد و از دامن بر می آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی حضرت شد و دامنش مشرق آن ۱۲ منش ۱۷ قوله نمود آن آه بمعنی منظر در آمد و بر بالفتح بمعنی سینه و عطف بالکسر بمعنی جانب و تو لیها و دامن بمنزله دوره گردون است و سینه و دوش آنحضرت بمنزله صبح روشن و باقی معنی بیت ظاهر است ۱۲ منش ۱۸ قوله ازار نیلگون آه ازار بالکسر روبند ۱۲ منش ۲۰ قوله بجای نیل آه قاعده فارسی مقتضی آنست که من بودمی و آسودمی میفرمود لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته که گاهی این میم متکلم را محذوف سازند بقرینه میمی دیگر که سابق مذکور شده چنانکه حکیم انوری نظم نموده ۱۲ منش ۲۲ قوله نه بیند چشمه آه ضمیر در بیند راجع بسوی یوسف ع و فاعل بیند و شوید

بهر پا پنها ز روی ساحل / چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش چون آب عریان در آمد / بتن جان هوا زا جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / ببار زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خوابی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه ماهی بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / به خوشه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز حسرش وار مالک پیرهن خواست / بجلبابی سمن گل را بیاراست
کشید آنگه بیرون پیرای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر زانشد عنبر آمیز
بدان خوبی بر هودج نشاندند / بقصد قصر شه محمل براندند
نمود از قصر بیرون تخت گاهی / که شه آنجا کشیدی رخت گاهی
بپیشش خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند
قضارا بود زابر تیره انور / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارای / ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پرده هودج بر انداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است / که طالع گشته از خیل سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست این تاب
همه زانو در پس ابر است مستور / ز روی یوسف است این تابش نور

سیاه و غلیظ و آن روز ظرف زمان بود واقع شده ای دما نوروز ۱۲ منش ۱۹ قوله تو خورشیدی نه عارض آه عارض بکسر را مهمله بمعنی ابر سیاه و دندان و آفتی که پیش از این نیادی و بیماری و ظاهر گشته و بمعنی رخسار استعمال نمایند و اینجا همین معنی مراد است ۱۲ منش ۲۰ قوله چو یوسف آه بپرداخت ای خالی گرد ۱۲ منش ۲۱ قوله گمان شد آه خیل مضاف الیه مقدم بر سحاب است و اضافت اینجا توصیفی است و حقیقت صفت و موصوف است و مضاف الیه گفتن این ترکیب را مجاز است ۱۲ منش

از حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست از آن شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش کردند / ز لوح حسن حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مه آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / که تا یوسف آمد گرد منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کین شوق از کجا خاست / به حیله سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون نهد اندوه جانانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / وزان محنت بسی دندان [illegible]
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا اثر زان سیلش افتاد / دگر باره به خانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گوئی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بسازد عرض کنعانی غلامیست
غلامی پی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا این هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت [illegible] / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

[illegible marginal commentary]

انجمن مجلس و مجمع و غوغا بالفتح فریاد بسیار رستخیز و بالفتح معنی قیامت ۱۱ قوله یکی گفت این پی فرخنده نامیست آه این نشانت انجمن غوغاست و پی هر معنی برای و عرض بالفتح آشکار کردن و کنعانی غلام کنایت از یوسف است و در بعضی عبرانی غلامی واقع شده ۱۲ اش ۱۶ قوله غلامی پی که رخشان آه کامیاب آنکه حاجت او حسب مراد برآید ۱۲ اش ۱۹ قوله روان هودج کشان آه روان بمعنی شتاب و هودج کشان کشیدگان هودج ۱۲ اش ۲۰ قوله چو شد منزلگهش آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا ۱۲ ۲۱ قوله ازو پرسید دایه کای دل افروز آه اشارت بسوی زلیخا ۱۲

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیرون فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گرد و آفت من هرچه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدایی ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین منزل ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
مرا از خانمان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
زگوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / چراغ شمع شبستان که گردد
گدا این دیده گردد روشن از وی / گدا این جا نه گرد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد از وی حال یا نی / رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت این شورش خود را نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / بکن آخر صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا وی را به قیمت دو چندان

چو خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

[illegible marginal commentary]

بود کز صبر آه بود بمعنی شاید و جاء فی الحدیث الشریف الصبر مفتاح الفرج ای شکیبائی کلید گشایش است ۱۲ اش

والسلام

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند و میگفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ برزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر درج ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور / ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره اگر خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر جنبش آرند / بمنزلگاه صد بدره رسانند

بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس میفزودند

زلیخا گشت زین معنی خبردار / مضاعف ساخت اینها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای / برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش بر نیاید / ادای او تمام از من نیاید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز گوهر

بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

...خوش و کرام بالکسر جمع کریم بمعنی بزرگ و معمور بمعنی آباد ۱۲ قد ۱۰ قوله یکی شد آه بدره بالفتح همیان ده هزار درم و یا در همیان براي ...
است و شین در سرخش مضاف الیه خریدار است یعنی یک شخص اول وهله خریدار یوسف بعرض یک بدره زر سرخ شد ۱۲ ش قوله ازان بدره آه
درست بضمتین و سین مهمله بمعنی مهر زر و نقره خالص و ضمیر شین در هر دو مصرعه عاید ببدره است و درست اشرفی را نیز گویند ۱۲ ش ۱۲ قوله
خریداران یوسف آه جنبش راندن کنایت از ترقی کردن یعنی در خریداری حضرت یوسف قیمت بصد بدره رسانیدند ۱۲ قد ۱۳ قوله بران
افزود آه اذفر بوی تیز و خوش ناخوش ۱۲ ۱۴ قوله بران دانای دیگر آه ناب آبی محرم و صاف ۱۲ ب ۱۴ قوله مکنون پنهان داشته
شده ۱۲ س ۱۵ قوله بدین قانون آه قانون لفظ یونانی بمعنی رسم و قاعده و نفائس جمع نفیس شئ گرانمایه و عمده ۱۲ قد ۱۶ قوله
زلیخا گشت آه مضاعف بالضم و فتح عین بمعنی دو چند و اینها را یعنی این همه قیمت های خریداران را ۱۲ قد ۱۹ قوله بگفتا آنچه آه دفینه آنچه زیر ...

عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاریها بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی بده زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم

برج اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

که بیدار است یا رب یا بخواب است / که جان من ز جانان کامیاب است

شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شمار روزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفتان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق تابنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار

که یوسف علیه السلام را آورده ۱۲ اشرف ۱۲ والسلام

چه غم گر حقه گوهر شکستم　　چه آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد　　طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم　　بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره چیند　　که عیسی را دهد خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم　　چو عیسی زان من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می‌سخت　　سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال میبود　　ز داغ هجر فارغبال میبود
که از هجر گذشته یاد میکرد　　بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازعه از نسل عادیان که غایبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آن آئینه دیدار جمال حقیقی دیده از مجازی بحقیقت رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد　　بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از در گوش　　ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری　　که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه　　کند عاشق کسانرا غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود　　که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر　　ز شکرخنده او مصر از شکر پُر
ز لبس شیرین که شکرخند او بود　　دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان　　شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بوداز دهانش با دل تنگ　　نبات از رنگ لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد　　نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادی شیشه را دل　　نمیشد با لب لعلش مقابل
بنود این ز لعل می‌پرستش　　که با آن هر دلی آید شکستش
جهان از فتنه بود آن غیرت حور　　ز شیرین شکر او مصر پر شور

بردن کنایت از تعجب و تحیر است ۱۲ اس ۱۷ قوله شکر بود آه شیشه بر سنگ کنایت از شکسته ۱۲ اس ۱۸ قوله چو در لطف آه فره بکسر تین سبقت بردن و مضاف الیه است یعنی چون لبهای بازعه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت در میان بسته و منجمد گشت و دل پنهان ساخت ۱۲ ۱۹ قوله نبات ارچند آه ارچند یعنی هرچند و اگرچه آید و دل دادن یعنی دلیر ساختن است ۱۲ ۲۰ قوله بنود این آه این تخوف و ضمیر شین راجع بسوی بازعه و شین دوم راجع بسوی شیشه نبات است ۲۱ قوله جهان آه شور یعنی غوغا ۱۲ اس

سران ملک در سوداش بودند　　بتان شهر با پروانش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او　　بهر کس در نیامد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش　　نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید　　بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او بپایان　　شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن　　بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت　　ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر　　پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش　　که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت　　بمخزن از خزانه هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر　　بر آمد های هوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف　　خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت　　دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک　　چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز　　ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد　　ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهوشی هشیاری آورد　　ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز　　جواهر جست زان گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست　　بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت　　که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت　　کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را　　که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد　　بدین آتش درین بستان که آورد

محراب آمده چون محراب مسجد وغیره هرگاه که ابروی خم دار بشکل محراب بغایت خوش نما باشد ابروی معشوق را بدان تشبیه دهند محراب بشکل نیم دائره باشد لهذا که زد پرگار بکاف فارسی الگر نقاشی نقاشان باشد و مقرب آن فرجار است ۱۲ اس ۲۳ قوله گل سیراب آه آب اول بمعنی معروف است و آب ثانی بمعنی رونق و نازکی و ضمیر شین مفعول پرورداست و این بستان کنایت از دنیا ۱۲ قد

بسروت خوب رفتاری که آموخت بلعلت نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح خامه کیست سر زلف تو حرف نامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد ز خواب نیستی بیداریش داد
که کندت در زنخدان چاه غبغب که ز آب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از او گوش غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نکته از کلک کمالش جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آئینه ها ساخت ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی چو عکس آخر شود بی‌نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون این صفت شنیدم بدل داغ تمنایت کشیدم
که بر درج درت زد قفل یاقوت که دل را قوت آمد روح را قوت
گرفتم پیش راه آرزویت ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از جای بجان دادن نه پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی نشان زان منبع انوار گفتی

[illegible]

بکهند آستن و بسر بردن دوستی ۱۲ اش ۱۸ قوله غم چیزی آه مصراع ثانی صفت چیزی است ۱۲ اش ۱۹ قوله چو دانا دختر این آه اسرار بالفتح جمع سر بالکسر و تشدید بمعنی راز و در نوردید یعنی پیچید ای از عشق مجازی کنارا کرد ۱۲ اش ۲۲ قوله چو دیدم روی تو آه از پا افتادن و بیهوش شدن باشد ۱۲ اش ۲۳ قوله ولی چون گوهر اسرار آه منبع انوار ذات حق سبحانه و تعالی است ۱۲ اش ۱۲

به تحقیق سخن بگشادی موئی مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی نه زین ره [illegible] نمودی
کنون بر من در این راز باز است که با تو عشق ورزیدن مجاز است
هوا باشد حقیقت چشم بازم بر افتد ترک سودای مجازم
[illegible] مرا با جان جانان [illegible]
بعهد عیبت شکستی ولی من حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی ز نور [illegible]
شمارم کی هر شکر تو سفتن سر موئی از احسان تو گفتن
پس آنگه کرد روی در روی او [illegible]
بنا کرد از پی رفتن بتعجیل عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد بمسکینان و محتاجان صلا داد
که از ملک و مال وی تاراج کردند بقوت یکشبش محتاج گردند
بجای تاج از گوهر مرصع قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستر زرین عصابه بسر بربست زرین [illegible]
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت لباس آنگه آنها از نمد ساخت
بدست خود زگوهر دار پاره سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتگاه [illegible] کرد ز عالم رو بدان محراب که کرد
ز صحن دامن خاکستر آورد بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش [illegible]
وران معبد بسر میبرد تا بود بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش بسر آمد بجان دادن چو مردان پیش آمد
نه پنداری که جان را رایگان داد فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردانگی زان زن بیاموز بماتم شیوهٔ شیون بیاموز

[illegible]

اول بمعنی گرداب جانوریست معروف فاز موش بزرگ و از پوست آن جانور پوستین سازند و آنرا از ترکستان آورند ۱۲ ب ۲۰ قوله و ران معبد بسر آه معبد بالفتح عبادتگاه و بسر بردن کنایت از زندگانی نمودنست و پای فشردن کنایه از ثبات قدم ورزیدنست ۱۲ اش ۲۳ قوله ولا مردانگی آه ماتم بمعنی مصیبت و شیون بمعنی ماتم زده و در بعضی نسخ بماتم بمعنی زاری یعنی از ماتم زده ناله ماتمی بیاموز ولی آنکه با آن بمعنی دریا باشد یعنی در ماتم طریقهٔ شیون از همین زن بیاموز و در بعضی نسخ بماتم شیوه بهین شیوه بیاموز واقعشده پس از ماتم شیوه همان یا زعد [illegible] یعنی زن مصیبت شده را بهین و شیون او را بیاموز ۱۲ اش

والسلام

غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی زاندیشهٔ صورت برستی

بهر دم حسن صورت را زوالست — ز حالی هر زمان گردان بحالست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از گردون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران — چه جمعیت از صورت شماران

پریشانی بجز هر جا شمار است — وزان رو در یکی کردن چه کار است

چو تابد طلعت شمس نهاری — بود آن گر خشک او باشی چه کاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف و خدمتگاری نمودن

چو دولت گشت همدم زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتکاری یوسف کمر بست

ز زرکش جامهای خز و دیبا — بقدش هیچ قدش چست زیبا

مذهب تاجهای زرین کمرها — مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت — مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر صبحی که روزی نو رسیدی — بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی بر سر و فرق — بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش — بآئینی دگر بستی میانش

رخ او آفتاب و لعل بریان — نشد طالع دو صبح از یک گریبان

دو بار آن تازه سر گلشن ناز — بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن لب شکر از یک نیسه — میان خود کمر چون نی قبا بند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی — هزاران بوسه از شوق فرقش دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد — باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او — شدی همراز با پیراهن او

ای تاج خاک پای یوسف تاج سر من باد فاعل باد خاک است ۱۲ اش والله اعلم بالصواب

تنم گفتی نه تو یکبار بادا — وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دل آرا — چو کردی راست گفتی مرحبا را

که دارم آرزو آن سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی

بهم بر بافتی از عنبر خام — شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خورد و شام و طعمهٔ چاشت — بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت

مهیا کرد خوانهای ملون — بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه‌های گونه گونه — ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینهای مرغ و بریش — کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی کردی چو لعل آبدارش — مرباهای خواص خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب — شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزی گرا بنها میل بودی — روان چون جان خویشش پیش بودی

شبانگه کش خیال خواب بودی — ز درد رنج او بیتاب بودی

بیفکندی فراش و لیذ بسترش — نهادی مهد دیبای حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین — گلش را از سمن بالا و بالین

فسون خواندی و بس افسانه گفتی — غبار خاطرش زافسانه راندی

چو بستی نرگسش را پرده خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه — چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی بر نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل دمیدی

آه در پیش ای تو یوسف ۱۲ اش ۱۳ قوله گهی کردی آه لعل کنایت از لب و آبدار یعنی با رونق و تر و تازه ۱۲ قد ۱۴ قوله چو کردی آه ضمیر کردی او شدی راجع بسوی زلیخا یعنی زلیخا از غایت شرم آب میشد چنانچه نبات آب میگردد بسبب آنکه این شربت چه لایق این شیرین لب است ۱۲ اش ۱۵ قوله بهر چیزی گرا بنها آه ای بهر چیزی که از اشیاء مذکوره خواهش حضرت یوسف میدید زلیخا شتابان مانند جان خود که مدام در وی میدوید حاضر میساخت ۱۲ قد ۱۶ قوله شبانگه کش آه ضمیر شین واو راجع بسوی حضرت یوسف ۱۲ قد ۱۷ قوله بیفکندی آه فراش بالکسر جامهٔ خواب ۱۲ ک ۱۸ قوله نهالش آه نهال بالکسر درخت موزون نورسته اینجا کنایت از قامت آنحضرت نهالین بالاپوش را گویند که او را نهالی نیز گویند و بالین آنچه در زیر سر نهند و معنی بیت ظاهر است هکذا فی الشرح ۱۲ قد ۱۹ قوله فسون خواندی آه ای برای محافظت آنحضرت از سحر و خواب افسون خواندی و افسانه گفتی ۱۲ قد ۲۰ قوله چو بستی آه یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب همچو شمع در سیلاب بودی ۱۲ اش ۲۱ قوله دو دست آهوی آه دو دست آهو کنایت از هر دو چشم زلیخاست یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف را مشاهده میکرد ۱۲

۱ گرفتی گه ز نوشین چشمه اش آب | گهی گردی قرین شمع خوش تاب
۲ گهی با گیسویش کردی شبی باز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
۳ سر از دیده زنان خونابه تا یار | که دیوی بی تابی [illegible]
۴ بدین افسوس بنشستی [illegible] | رسانیدی شب و گیسوش بپایان
۵ بروزان و شبان این بود کارش | نبودی کار او یکدم قرارش
۶ غمش خوردی و غمخوارش نکردی | بجانا نه پرستارش نکردی
۷ بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان اندر هوای عشق کوشد
۸ بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند
۹ بچشم جان نشیند جا خبر او | بود کافتد قبول خاطر او
۱۰ شرح دادن یوسف قصه محنت [illegible] که در [illegible] با زلیخا
۱۱ سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد ز [illegible] فسانه
۱۲ که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
۱۳ ز دل صبر و ز دل آرام رفته | شکیب از جان او غمخوار رفته
۱۴ نه در خانه بکاری بند گشتی | نه از بیرون بکس خرسند گشتی
۱۵ مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
۱۶ بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای مه پاره خورشید سایه
۱۷ مبادت از جفای چرخ تابی | زبیدادی زمانه اضطرابی
۱۸ نمیدانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملال است
۱۹ چو آن برگی که گرداند نسیمش | که هر یک جا نه بیند کس مقیمش
۲۰ گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گهی آنسو باشدش جنبش گه این سو
۲۱ بیک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
۲۲ بگو کین بیقراری از که داری | بجو رنجی که داری از که داری
۲۳ بگفتا من بجز حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز

غمی

۱ قوله گرفتی یعنی بجهت حسرت گرفتن [illegible] [illegible]

طیش: بیداد یعنی ظلم و اضطراب سخت جنبیدن ۱۲ اشس ۱۹ قوله چو آن برگی که گرداند آه باد در برگی براهی خطاب است بسبب یعنی ای زلیخا تو از اضطراب مانند برگ هستی که باد آنرا جابجا اندازد و قوله که گرداند الی قوله کامی ندارد همه صفت و بیان برگ است و ضمائر راجع بدو ۱۲ اشس

۱ غمی دارم ندانم این غم از چیست | زجانم سر زده این ناله از کیست
۲ نهانی دردی آرامم ببرد است | بجور درد ایامم سپرد است
۳ تنم خاکی بکوی ساکن نهادی | که پیچیده است گردی گرد بادی
۴ وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال یا وش آگهی نیست
۵ چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبا روزی قرین شد با زلیخا
۶ شبی پیشش زلیخا راز بشکفت | غم و اندوه پیشین باز بشکفت
۷ بشکر بیش سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
۸ زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید
۹ فتاد اندر دلش کز روز او بود است | که جانش در غم جانسوز بود است
۱۰ حساب روز و مه چون نیک برداشت | بپیش او یقین شد آنچه پنداشت
۱۱ بلی دانند کسی کاگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
۱۲ حدیثی ما از آن آمد که عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
۱۳ ز هر حالش بود آگاه راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
۱۴ از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر چشم و جان ناتوانان
۱۵ اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از آن خار
۱۶ وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
۱۷ وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
۱۸ شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
۱۹ چو زد لیلی رگی نیشش ز نی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
۲۰ بیا حی ز بود خود برخیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
۲۱ گرت فخری و ننگی هست از آن | ورت بوئی و رنگی هست از آن
۲۲ صفا شو ز مهر و کینه خویش | مصقل کن رخ آئینه خویش
۲۳ بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب

۲ [illegible]

عرلی بفتح هر دو لام و الف مقصوره در آخر لیکن فارسیان این الفاظ بالکسر با میل اشتهر و یای مجهول بطریق اماله مینخوانند لهذا در اینجا قافیه میلی بیای مجهول درست شده است ۱۲ اشس ۱۹ قوله چو زد لیلی رگ آه حی بالفتح و تشدید یا بمعنی زنده و قبیله بمعنی بیا چنانچه حی الصلوة ای بیا برای نماز ۱۲ ام و اینجا بمعنی قبیله باشد ۱۲ ۲۱ قوله گرت فخری و ننگی آه رنگ و بوی کنایت از داره ذات و کرو فر و استعداد تمام یعنی منشاء و مصدر و مظهر همه صفات نفسانی از فخر و ننگ و صلح و جنگ و بوی رنگ ذات بشری نیست اگر هستی خود برابر داری چیزی از آن باقی نماند ۱۲ اشس ۲۲ قوله مصقل کن آه مصقل بمعنی صاف و آئینه دل مراد است ۱۲ ۲۳ قوله بود نور آه شاهد غیب کنایه از ذات حق و کلیم الله کنایت از حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام است و از جیب آنحضرت نور یافتن اشارت است ببدی بید و بیضا ۱۲ ۱۲ منه

شود چشم دولت روشن بدان نور | نماند سر جانان زان نور مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبود که او شبانی نکرد

خوش آن بیدل که دولت یار گردد | اگر خاطر ولد از کس برود
برون آید تمنا از خاطر خویش | دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روائی بر لب آرد | ببوسد خاک او را جان سپارد
چو جوید دل کند از غم خون | دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد | بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند بتابد سر چو خامه | وگر خواند نهد رو چون نامه
بحکم آنکه امت پیروی را | شبان لایق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی | همی بود از سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت | بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین یافت ز استادان این فن | که گردند از پی ایش باک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافته شد | چو گیسوی معنبر تافته شد
زلیخا نیز بخت آرزوئی | که گنجاید در او خود را چو گوئی
چه توان از پی طلب خود را فزوده | ببوسد گاه گاهی آن ...
دگر میخواست از آن پیوندم | که یک سو تار خود بروی ببندم
... ساخت ... | همی گردان خودش اندر زنه پیهر
بدستش از قفای لعل خوش رنگ | ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره چند | که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چرنده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشم ساز چین چینی | ز ابریشم فزون در تازه روئی
بفربه و فربهی گشته گرانبار | ز فربه زان گرانی سر رفتار

بهر وادی

وزان پس آه ره یعنی گله گوسفند ۱۲ ۲۰ قوله جدا سازند آه بره بچه گوسفند و بعضی نسخ چون کردن بره بجای که باشد هر یکی دیده شده بره گردون برج حمل را گویند ۱۲ ۲۳ قوله زفربهی آه ... چند بسبب دنبهای فربه تمام گرانبار باشند ۱۲ اشس والسلام

بهر وادی که رفتندی چرازن | توگوئی میل سبزه و سیل روغن
برو زد موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیر بازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان چو کل ساخته چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدبینان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | وگر میخواست شاه کامرانان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بند و بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او جز برقراری
اگر بیند ز بخت نقد وصالش | به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی خوش بود از دل چکیده | که افتد کار و می از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه [illegible] کارش
اگر ... [illegible] | ز بیم هجر باشد به که پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
سر راحت کی بود آنکس سر افراز | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بجز از خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوئی | نمیدانست خود را آرزوئی
چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد | ز سروش با کنار آرام گیرد

زلیخاست و بلندی خواستن ای برتری و ترقی خواستن درین کنایت از بوس و کنار است والله اعلم ۱۲ اشس ۲۳ قوله ز لعل او ببوسه آه ز سروش ای از قد یوسف علیه السلام در حالتیکه آن قد در کنار زلیخا بود آرام گیرد گیرد زلیخا ۱۲ اشس

بلی نظاره گی کاید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد یوسف زو کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا کرد | ولی یوسف نظر بر پشت پا کرد
ز بیم فتنه روی او نمیدید | بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که تا آتش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق میدهم از شکوه آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | سرشکش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | بآهنگ فرحتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی | جز از پنجه که میکندی بآن موی
سوی آینه رخ کم گشادی | مگر زانکه بروی او نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نبود آن چهره محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود | نه چشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمش تهی شست | که اشک از نرگس او سرمه شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده | بسودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سر بر سرفرازی | چرا با بنده خود عشق بازی
تو معشوقی چو خود شاهی طلب کن | که شاهی را بود شاهی سزاوار

نخست

برای زینت بر رو میمالند ۱۲ اشس ۱۹ قوله ز سرمه آه ای از آن سبب زلیخا چشم خود را از سرمه سیاه نمیکرد که اشک سرمه را از چشم او میشست ۱۲ ۲۱ قوله که ای کارت برسوائی کشیده آه زلیخا خطاب بخود کرده میگوید که ای زلیخا رسوا شدی تو بسبب عشق غلام زرخریده یعنی حضرت یوسف علیه السلام ۱۲ ۲۳ قوله تو معشوقی چو خود آه معشوقی بیاء معروف مصدری و یاء هر سه شاهی مجهولست برای معنی وحدت ۱۲ اشس قوله والله اعلم بالصواب تمت بالخیر

عجب تر آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصریان دانند حالت | بسا نند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر من گشایند | چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن کنایه | نه زیشان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه دردش را فسون کرد
دلی چون دلبری با جان در آمیخت | نیارد جان از و پیوند بگسیخت
بر و پیوند جان از تن ببرد هم | دلی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بباغ عشق رنجور | که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهده شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدارت نور روشن | دلم از عکس دیدار تو روشن
دلم بر رنج و جانم پر ملال است | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست | بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داد است | که معشوقش بخدمت سر نهاد است
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بر رویش خرم و دلشاد میباش | ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر | بر رخسار خوشش آرام میگیر
لبش می بین چو جان میپرور از وی | زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه | سرشکش را ز دل خون داد مایه

شده و نیز بمعنی سخت و لضلیب مستعمل است ۱۲ ۲۰ قوله بر رویش آه در بعضی نسخ بجای میباش بنشین دیده شد ۱۲ ۲۱ قوله ز سرو لاله رنگش آه سرو لاله رنگ کنایت از قامت آنحضرت است و کام بمعنی مقصد ۱۲ ۲۲ قوله لبش می بین آه می بین آه صیغه امر استمراری است و برین قیاس می پرور و می خور و زلال بالضم آب خوش ۱۲ اش ۲۳ قوله آه زلیخا چون شنید آه اشک را از خون مایه داد ای اشک خونین گریست ۱۲ اشس والسلام

ز ابر دیده دل خون فرو ریخت / به پیش دایه صد مشکل در آویخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندان زشتر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم / ازان جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد و داده

ز من دوری نباشد هیچ گاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه از رشکش بگریم / که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سر زلفش از من رواست / که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل گره هاست / کمان کج نیست کارم بی گره راست

چنین گز وی گره در کارم افتاد / نظر کردن بسویش دشوارم افتاد

دهانش گز سخن با من نه تنگست / بجز خون خوردنم آخر چه تنگست

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون خوناب گردد

قدش کو شد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مائل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم

بر شکم ز آستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم بر جیب تن چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضرورت / به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد دشواری آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

[illegible]

۱۷ قوله ز چاه غبغبش آه غبغب متاسیکه زیر زنخدان باشد ای اگر از چاه غبغب آنحضرت مقصد خود میخواهم میدهد و مراد ز چاه غمم انداز د ۱۲ قدس ۱۹ قوله بر شکم آه داستان مکر و حیله ۱۲
۲۰ قوله ز دامانش آه ای بسبب آنکه دامان او پیش پای او می افتد و مرا بر پای او افتادن نصیب نیست در جیب جان چاک میزنم ۱۲ قدس قوله والسلام

والله اعلم بالصواب

زلیخا در غمی با این درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی

بگفت ای من ترا صد بار بوده / بهر کاری هوادارم نموده

مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غمخواریم بهر غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال نازپرورد / درختی از لطافت نازپرورد

ز بستان جهان گلشن طراز / نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد انشاخ / سهی سرو توانش خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری گر خود بودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی او سر بر زمین است

فلک زیبشان بلندت ساخت پایه / مکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبشان دلرباییست / فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

بیابانک خود سه بارت دید در خواب / ازان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در زنجیر بودست

کنون هم گشته زین سودا جنونی / ندارد جز تو در دل آرزویی

بتو کردهست نقد زندگی گم / ترحم کن خوشست آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطره گر بر وی فشانی

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد

بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه ات بر

[illegible]

برین گویند ۱۲ اش ۱۴ قوله فلک زیبشان بلندت ساخت پایه آه آه از مبتلای خویش زلیخا مراد است ۱۲ ۱۸ قوله گهی چون آب در زنجیر بوده است آه ای مانند آب از موج در زنجیر است و شبگیر بمعنی صبح و روان شدن در شب به پیش از سحر ۱۲ اش ۲۰ قوله بتو کرده است نقد زندگی گم آه تو خطابست بسوی یوسف ای بسبب عشق تو و ترحم بمعنی مهربانی ۱۲ ۲۱ قوله بلب هستی زلال آه ای بسبب لب آب حیات هستی ۱۲ اش ۲۲ قوله رضا ده تا ز لعلت آه رضا ده ای اجازت ده بود بمعنی شاید ۱۲

برعنائی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد

رسد چون خور باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور / کند بیخ محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نور به داده فراغم

نمی گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه

منم از جان فزون شیدای دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دونیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده

بزن یکگام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند

بدان از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

نیم من تا ترا دمساز گردم / درین خوان با عزیز انباز گردم

نباشد پادشاه آن بنده زشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمت کاریت سر بر نیارم / بصد جهد حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند / به منشور عنایت شاد گردند

ز تنگی خدمتان جا جا شود شاد / نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر / که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جائیکه کاری آدم هست / بود آنجا بپا صد کارگر بیش

[illegible]

چو خوش باشد که ایشانرا گذارم / بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا سپردن

بجای پا چو ره پرخار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از او دور

خوش آن بینا که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف ع را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که یوسف چون ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی ده چه باغی / گرو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ بر شاخ / به تنگ آغوشی هم کرده گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل چو غنچه در عماری / بفرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته با عزاز و کار بالا

ز حلوا خرمی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

[illegible]

و در جهانگیری گفته که سوری نک سرخ را گویند و از بهشت که هرگل و لاله و خیری را البتو و منسوب ساخته سوری خوانند ۱۲ منش ۱۷ قوله درختانش آه شاخ در شاخ یعنی کوتاه کردن و هم معنی یکدیگر و نیک و معنی لبسیار آمده و گستاخ بمعنی دلیر ۱۲ منش ۱۹ قوله چنارش آه چنار بالکسر درختی است که برگ او را به پنجه تشبیه دهند و حمایل جمع حماله بالکسر و دال شمشیر ۱۲ منش ۱۹ قوله نشسته گل آه نارون بالفتح درختی است دراز و سخت چوب که از چوب آن دسته تیشه و امثال آن سازند و در جهانگیری نوشته که نارون دو معنی دارد اول درختیست خوش قد دوم گلنار فارسی را گویند ۱۲ منش ۲۲ قوله قد رعنا کشیده آه قد رعنا بمعنی زیبا و بالا گرفته ای رونق و ترقی پذیرفته ۱۲ ۲۳
ز حلوا خرمی آه وی کنایت بسوی خرماست و خسته جانان کنایت از گرسنگان و در شرفنامه خسته بالفتح
دیگر خاد شین معجمه فقر و پیسواها گویند و در جهانگیری بمعنی مفلس ۱۲

بسان دایگان بستان الخیر — پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره — دهان برده چو طفل شیر خواره
فروغ خور ز صحنش نیم روزان — ز زرنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل — دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز — درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران — طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب ناخوب — کشیده سایه بر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول سیم
از آن لوح مجدول خورده دانا — رموز حی صنع پاک خوانان
گل نرگس چو خوبان ناز پرورد — برنگ عاشقان رنگ گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از کاکل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق الت — بعینه هر یکی چون آن گر یکت
نه از تیشه در آن زخم تراشی — نه از زخم تراشش آن را خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند — شده بند اندرو فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده — که بی بنداست پیوند آفریده
زلیخا هر یکی را بدل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بوده لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — وزان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض از فراخ بختی — برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد

قوله پرستاران آن ماه فلک کنایت از زلیخاست ۱۲ ۲۳ قوله بترک صحبتش آه گفتن اینجا بمعنی کردنست و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعولست بمعنی او را و مرجع هر دو یوسف ع یعنی زلیخا یوسف را بترک صحبت خود رضا داد و بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاده که مقصود او بود ۱۲ اش والله اعلم بالصواب

بگل مرغ چمن زو داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت آسا — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — دگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جائی طلب دارد بتازید — بجان بازی برای او بیازید
بهر حکمی براند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره وردار — مرا آید گند اول خبر دار
همنرد او بیا چون ناکسی — بلوح آرزو نقش فریبی
که هر که افتد پسند او ازان خیل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — بدین راه و ثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش فرمان معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

غیره آن و بالکسر فشاندن و پاشیدن ۱۲ اش ۱۹ قوله کنیزان را آه بپا کرد ای قایم کرد و سرو بالاشان جمع سرو بالا ۱۲ اش ۲۰ قوله آه دل و جان آه وثاق بالکسر بمعنی خانه در استعمال فارسیانست چنانکه در کشف نوشته والله اعلم بالصواب

عرض کردن کنیزکان جمال خود را بر یوسف علیه السلام

شبانگه کز سواد و شعر گل ریز / فلک شد نوعروس فتنه انگیز
زبیرون گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آئینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز / همه دستان نما و جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی غمزه سویش کرده اشارت / که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم این
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است بادا در آغوش
کجا در عهد عشرت شاد خسبی / اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مو را کمر گرد / ز مو آرایش موئی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماه رویان / ز یوسف وصل را میبود جویان
ولی بود او بجوئی تازه باغی / وزان مشکین گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر گرد دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راه ایشان در بندگی راست
بایشان هرچه گفت از راه دین گفت / پی رفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین

ببالا زد یعنی آستین خود را ببالای ساعد خود زد ای ساعد سیمین خود را بنمود والله اعلم ۱۲ ع قوله دفع چشم بد را آه شمایل جمع شمل بفتحتین بمعنی خو و عادت و مراد اینجا صاحب شمایل که یوسف است و مراد از حمایل در اینجا حمایل تعویذ است که برای دفع چشم بد در گردن اندازند یعنی یکی از کنیزان دست خود را از آستین برآورده گفت که برای دفع چشم از یوسف علی نبینا و علیه السلام دست من در گردن تو حمایل باد ۱۲ ش باید دانست که این خلاف الفاظ بیت است معلوم نیست که غلطی ... که کنیزی دست خود را از آستین برآورده گفت که برای دفع چشم بد زان شمایل ...

درین عزت ره خواری میپوئید / بجز آئین دین داری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست / که ره گم کرده کان را رهنمائیست
گل ما از نم وحدت سرشتست / ز دانائی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی / دران بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هرکجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن
چرا او را نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / بمعبودیش جز سنگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کو زو یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
ز مار چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چون وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز تسبیح یافته سررشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه بربند
بیوسف گفت کای ز فرق تا پای / دل آشوب و دل آرام و دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

بالکل نشان و نشانی که در روی می باشد و بدان کیفیت باطن معلوم میشود از اوستاد محمد خضری منقول است
که در فارسی بمعنی روی و رخساره آمده است
۱۲ ش والسلام

چه کردی شب که از روی حسنت فزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبائیت داد / ز خوبان جهان بالائیت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نوع با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهانرا از تکلم تنگ میداشت / دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / برخ اندر کلبهٔ احزان جا کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی او بوصلت یوسف ۴

چو با آن تشنه سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست / ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم / از آن جان جهان مهجور باشم
چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من
هران معشوق کز عاشق نفور است / بصورت گرچه نزدیکست دور است
جوابش داد دایه کی پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که بر باید دل و دین از خردمند

اگر نقاش

[illegible]

با من مراچه فائده است ۱۲ اشس ۲۱ قوله هران معشوق آه نفور بالفتح رمنده ۱۲ اش ۲۳ قوله جمال دلربا آه مصرع ثانی صفت پریزاد است
۱۲ اشس

اگر نقاش چین اند آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بگو ار رخ نمائی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب / بهر از لبش سر زانوی خود یاب
برفتار آر این نخل رطب بار / براه لطف آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندی / ببالایش نه از دام وصل بندی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانیی ده / وزان شهدش بخود چاشنیی ده
بروی از مشک خال دلگسل نه / ز شوق از خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه می آید بر ویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز بی پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای حور از جمالت برده مایه

[illegible]

بدانکه معنی پروا اقدر و وقر و توجه و آرام و طاقت و فراغت آمده است پس پروای اول بمعنی قدر آمده و ثانی بمعنی آرام و طاقت ۱۲ ۱۲

مرا در خاطر افتاد است کاری … گران کاری که دولت گیرد آرای
ولی وقتی میسر گرد این کار … که سیم آری بآستر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی … بگویم تا در و صورت گشائی
بموضع مرضع از طبع هنر کوش … کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند … در آغوش خود هر جا به بیند
زجنبد در دلش مهر جمالت … شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون که جنبد مهربانی … برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دایه … بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را … بدان سرمایه گردآباد او را

عمارت کردن دایه خانهٔ راکه در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ … که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش … بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمائی … قوانین رصد را رهنمائی
چو از پرگار بودی حالیش هست … نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان … ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو هر خط از طبعش سر زدی خواست … برون آن کار بی مصدر شد براست
بخشتی بر شدی بر طاق اطلس … بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ … ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی … هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی پیسر و بن … نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای … شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر ار چه بر گلکش گذشتی … ز نرمی او روانی زنده گشتی
به تشکیت ار صورت مرغی شدی … سبک سنگ گران از جا پریدی

اقلیدس حکیم حاصل آنکه از شکل کشیدن آن معمار کتاب مجسطی لباد آسمان سکشت و از اعتراض و در شک افگندن او اقلیدس با وصف کمال نرسیده بود ۱۲ منه والسلام

بحکم دایه زرین دست استاد … ز زر اندوده سرائی کرده بنیاد
صفائی صفحهایش صبح اقبال … فضائی خارهایش گنج اقبال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش … موصل زابنوس و عاج درهاش
در آن در هم در انجا هفت خانه … چو هفت اورنگ بی تمثیل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر رنگ … صقالت دیده و صافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم … که هر نقشی و رنگی بود ز آن گم
مرصع چل ستون از زر برافراخت … ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر … غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر … بد مهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده … که مثلش چشم تا دهر ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق … ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار … ز مرد بال مرغ لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم … ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام … بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا … مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق … ز مهر جان و دل باهم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده … بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارهٔ کی آنجا گذشتی … ز حسرت در دهانش آب گشتی
هما با بود سقف او سپهری … برد تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر … ز خاک پاک گریبان سر زده بر
نمودی در نظر در روی دیوار … چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش بیش یا کم … دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جائی شکفته … دو گل باهم بمهد ناز خفته

واین بسوی زلیخا و از میان گشادن از آن بند گشادن اراده کرده ۱۲ منه قوله اگر نظارگی آه ای اگر بیننده در آن مکان رفتی
دهنش پر آب گشتی از حسرت ۱۲ منه قوله عجب ماهی آه ماه و مهر کنایت از تصویر یوسف و زلیخا و پیکر
نام برج جوزا ۱۲ منه قوله بهر گل گل زمینش آه ای بهر قطعه قطعه زمین آن کاخ
کم و زیاده دو شاخ گل تازه ای صورت یوسف و زلیخا
باهم پیچیده بود ۱۲ منه ۱۲

در آن خانه بنود القصه یکجای | تهی زآن دو دلارام و دل آرای
بهر سو دیده ور دیده کشودی | ز آدل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزودن ذوق زلیخا
بهر نوبت که آن بت خانه را دید | دراو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چه بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق جانان
از آن حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف عم را بسوی آن خانه والتماس وصال نمودن وی

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بتزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه پا بستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز هر کس | نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
بدان شد تا که یوسف را بخواند | بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | میسر [illegible] از رخش تا مراد
ولی اول جمال خود بیاراست | وز آن میل دل یوسف بخود خواست
ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
بزیور ها نبودش احتیاجی | ولی افزود زان خود را رواجی
بخوبی گل ز پیرایه ها سر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس و قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را

و در هوا از عکس آنکه در ابرهای رقیق و صافی افتد قوس قزح پدید آید و تفصیلش از کتب حکمت باید جست ۱۲ منه ۲۲ قوله بغوله بفتح اول غین معجمه مضموم و واو مجهول جعد زلف خوبان را گویند ۱۲ ب مشک چین کنایه از موی سیاه ۱۲ منه ۲۳ ز پشت آویخت آه پشتی بمعنی قوت و ارغوان کنایت از پشت و قفاست ۱۲ منه ۱۲ والسلام

مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز | سیه کاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که زو بیت آتشی در دل فکندست | بران آتش دل و جانم سپندست
بهٔ خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد زان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست | فتاد انجاش میل سرمه از دست
بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خورده کاری | کزان نقشی بکف آرد نگاری
بفندق گونه عناب تر داد | بجانان زاشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی | نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افکند مه را در ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمالی تازه در بر | لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پر ساخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر بودی تامل | بجز آب و تنک بر لالهٔ گل
عجب آبی درون از نقره خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دید زرین | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی | که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر تارک تنش شد پیرهن راست | بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و در خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک

هست وصف باریکی پیرهن است ۱۲ ۱۹ قوله ز دستینه آه زر دستینه دست برنجین ۱۲ ۲۰ قوله رخش میداد آه ای زلیخا و ساعد آن گواهی میدادند که حسن زلیخا را از ماه فلک تا ماهی زیر زمین است ۱۲ ۲۱ قوله چو بر تارک آه دیبا را گویند که نام جامه ایست زرین ۱۲ ۲۲ قوله بت چین هزاران آه بت چین کنایت از زلیخاست و نازنین بضم سیوم نازک اندام و لطیف طبع و صاحب ناز و جولان بالفتح دویدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن و اینجا کنایت از ترقی و تیزی حسن است ۱۲ ۲۳ قوله نهاد از لعل سیراب آه ضمیر فاعل در نهاد راجع بسوی زلیخاست و لعل سیراب لعل آبدار و در خشک معنی در خالص و خرمن مشک کنایه از سر است ۱۲ منه ۱۲ ۱۲

شد از گوهر مرصع جیب و دامان ... به صحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آئینه در دست ... خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل ... عیار نقد خود را دید کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد ... بقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد ... پرستاران زمینش پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی ... عطارد چشمی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور ... جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعهٔ روشن جهانی ... وزین یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد ... ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کی پاکیزه سیرت ... چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو ... بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
بطوق منتت گردن فرازم ... به نیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز ... زمانی در سپاسست باشم امروز
کنون جا نون احسانت کنم ساز ... که تا باشد جهان گویند از آن راز
به نیرنگ و فسون گرد هد برون یکدم ... با دل خانه زان نقشش درون برد
ز زرین در چو داد آنزم گذارش ... بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد ... ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم ... که جانرا جز تو مقصودی ندارم
خیال خود بخواب من نمودی ... به طفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی ... بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو ... بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها ... کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم ... ز بیروئی تو بس نامرادم

ابر دنیا

ز بیروئی گذر روئی بمن کن ... ز روی مهربانی یکسخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده ... که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان ... بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم ... قفس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک ... تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش بر آید ... چه سان این نفحه با صرصر بر آید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد ... سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر و قفل دیگر محکم فرو بست ... دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت ... نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند ... بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزائن در بهایت ... متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی ... رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی ... بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست ... بعصیان زیستن طاعتوری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند ... بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا ... بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند ... بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد ... دگر سان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور زافسون و فسانه ... همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند ... بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر ... نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او راقدم بست ... گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی بنمود درین ره نا امیدی ... سیاهی را بود روزی سپیدی

والسلام

ز صد در گر امیدت بر نیاید | به نومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه | از آن در سوی مقصد آوری راه

در آوردن یوسف را زلیخا بخانهٔ هفتم و مقصود خود از او خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن | بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان را شکسته
در او جز عاشق و معشوق کس نه | گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز | دل عاشق سرود عشق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان | نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش | خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را | بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من به بیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم به بندی
بدینسان درد دل بسیار کردی | بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش | مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان طرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر

اگر در را و گر دیوار را دید | بهم خفته دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشایی همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید
باه و ناله و زاری درآمد | ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خود کام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که بر عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت | که و روماه را سر بر زمینت
بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو | به قلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بدیباپوش سرو جامه زیبت
بآن موئی که میگوئی میانش | بآن ستری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطهٔ آت بر روی گلرنگ | بشیرین خندهات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت | باه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوه ازوی | گرفتار هزار اندوه ازوی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشائی | ز کار مشکلم این عقده بگشائی
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوئی از باغ تو دارم

و سرو جامه زیب کنایت قد مبارک حضرت یوسف علیه السلام هست ۱۲ ۱۷ قوله بآن موئی که میگوئی میانش آه و در بعضی نسخ بجای ستری لفظ پیچه واقع شده ۱۲ ۱۸ قوله بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ آه مشکین نقطه خال سیاه مراد است و از غنچهٔ تنگ دهان اراده کرده ۱۲ ۲۱ قوله باستیلای عشقت بر وجودم آه استیلا بالکسر بمعنی غلبه استغنا بالکسر بمعنی بی پروائی ۱۲ ۲۲ قوله که بر حال من بیدل ببخشائی آه این بیت جواب واقع شد ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲

[illegible]

زمانی مرهم داغ دلم شو · ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم · بخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من سیر · مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده · ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کی پریزاد · که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ · مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را · مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست · برونها چون درونها صورت اوست
ز مهر چو او گردون حباب است · ز برق نور او خورشید تاب است
بپاکانی کز ایشان زاده ام من · بدین پاکیزه گی افتاده ام من
ز ایشانست روشن گوهر من · ز نور ایشانست روشن اختر من
که گر امروز دست از من بداری · مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بروهی کامگاری بینی از من · هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی · بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود · مبادا دیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام · به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب · که اندازد بفردا خوردن آب
ز تشویقم بجان رسیده بر لب امروز · ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار · که با فردا گر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست · که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است · عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند · بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ انسان که دانی · کشد از من لباس زنده گانی

زهی

بدیر در دام آید خوبست از آن شکار بد سرانجام که زود در دام افتد ۱۲ ۱۷ قوله زلیخا گفت آه تاب اینجا بمعنی طاقت و صبر ۱۲
۲۱ قوله بگفتا مانع من زان دو چیز است آه یعنی اول عتاب حق سبحانه تعالی دوم قهر و خشم عزیز مصر اگر بر این معنی اطلاع
یابد ۱۲ اشس ۱۲ والسلام

زهی خجلت که چون روز قیامت · که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفا کیشان نویسند · مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش · که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد · ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من رحیمست · همیشه بر گنه کاران کریمست
مرا از گوهر و در صد خزینست · درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت · که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم · که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی · ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذارش · برشوت کی شود آمرزگارش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد · در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوان بخت · که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه · ز بس کاری بهانه در بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست · بهانه نی طریق عشق بازیست
معاذ الله که راه کج روم من · ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب بطاقتم آرام من ده · اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر · نشد از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات · بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده است · ترا با آتش من خوش فتاده است
مرا این دود و آتش کی کند سود · چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی · بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز · تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت · که بردی از سخن وقتم بغارت

[illegible]

زلیخا چون بپایان آه تعلل بر وزن تفعل بهانه کردن و بیمار نمودن خود را ۱۲ اشس ۲۳ قوله زلیخا گفت اه عبری یا د
و عبرانی بالکسر هر دو لغت جهودان و یهودان را گویند ۱۲ و عبارت بیان و تفسیر کردن سخن ۱۲ اشس ۱۲
والسلام

مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر تنم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خونم منت حایل بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی / ز جهت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک / سیه هوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم پر تب و تاب / بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زو شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش جان را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهره نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر عذار خویش دستی / بکی عقده گشادی و دو بستی
قفا وش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست / وران پرده نشسته پرده گی کیست

آنحضرت انداخت ساق خود در کمربند یوسف نمود ۱۲ اش ۱۸ قوله ولی نگشاد یوسف بر هدف آه ای زلیخا پیش ناوک یوسفای تصنیب حضرت جان خود را نشانه ساخت به تمنای گوهر منی آنحضرت تن خود را صدف نمود لیکن آنحضرت بر هدف وی تیر میداخت و برای انداختن گوهر منی خود صدف یعنی فرج زلیخا را نشکست و شست بالفتح کنایه از فتق سوفار تیر و بر زه کمان انداختن تیره انچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد ستین ۱۲ اش ۱۹ قوله دلش میخواست آه در بالضم کنایت از فرج زلیخا و الماس بالفتح کنایت از ذکر حضرت یوسف ۱۲ و در سفتن بالماس کنایت از جماع باشد ۱۲ اش ۲۳ قوله سوالش کرد آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا و فاعل کرد حضرت یوسف ۱۲ و پرده گی بکاف فارسی و یاء معروف به معنی پرده نشین ۱۲ اش والسلام

بگفتا آنکس که تا من زنده باشم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نه بیند / درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست جز دانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رها ند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشائی / فتادی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گوئی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویشتن انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز تنهائی خود فریاد برداشت
که داد و یلا ز بی اقبالی بخت / که بردار خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته / ز صید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

مراد است ۱۲ ۱۷ قوله زلیخا زان غرامت آه غرامت بالفتح کنایت از پشیمانی ۱۲ ۱۹ قوله که داویلا آه بی اقبالی بدبختی و نازنین کنایت از یوسف علیه السلام و رخت بردن کنایت از رفتن ۱۲

اش ۱۲

زمانی کار در پیکار او کرد — لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره — نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور — فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته هیچ تارش — نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری — بدستم نیست جز بگسسته تاری

در یافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید — در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز — تهی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست — که با اهلت نه از کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کی پری رو — که کرد این کج نهادی راست بر گو
بگفت این بنده عبری کز آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزد آن بر سر بالینم آمد — بقصد چیدن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه — بحرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن بی خردمند — که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم

بر جهان

زلیخا است یا تمام بدن او ۱۲ منه ۲۰ قوله خیالش آنکه من از وی نه آگاه آه مصراع اول حال است از ضمیر فاعل در آورد که عاید بیوسف

است ۱۲ ش ۲۱ قوله باذن باغبان ناگشته محتاج آه باغبان

کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر فاعل در برد عاید بیوسف است

و سنبل کنایت از زلف و گل از رخساره و گل معطوف بر سنبل است بتقدیر حرف عاطفه ای سنبل بغارت برد و گل بتاراج ۱۲ ش

هراسان گشته از بیداری من — گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی نیک بختی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن و دامانی — کند قول مرا روشن بیانی
کنون آنبه که همچون ناپسندان — کنی یکچند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش — نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را — که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت — زبان بر ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج — پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت — ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم — کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی — عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات — جز احسان اهل احسانرا مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی — نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید — چو مو از گرمی آتش بپیچید
بگفت ای عزیز این داوری چند — گناهی بی بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست — دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ راستی هرگز ندیده

کفران بالضم ناسپاسی کردن و طغیان بالضم از حد در گذشتن و کافر نعمتی ای پوشیده نعمت بودن و ناسپاسی کردن و طغیان

بالضم از حد در گذشتن و کافر نعمتی ای پوشیده نعمت بودن و ناسپاسی کردن ۱۲ ش ۱۹ قوله ز کوی حق گذاری آه نمکدان

شکستن یعنی نمک حرامی کردن ۱۲ ش ۲۰ قوله چو یوسف آه تف بالفتح گرمی آتش و جز آن ۱۲ منتخب ۲۱ قوله بگفت

آه داوری بیاء معروف بمعنی حکومت و عدالت ۱۲ ۱۲ ۱۲

بداند هر که بشناسد چپ و راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در سیم سر / که گردد کام او از من میسر
گهی از پس درآید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بر و نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولانه بیند / رود بر مسند مولا نشیند
ز رغبت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی در آن خلوت بهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / دریدا از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده است / برون زین کار بازاری نبوده است
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان راهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بیگواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیشی سوگندخوارا
پس از سوگند آب از دیده کان ریخت / که یوسف را نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش گر فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید

مدعا الیه لازم آید ۱۲ ش ۱۸ قوله بلی چون افتد اندر دعوی بند آه بند بالفتح بمعنی گره و عقده و کلمهٔ دعوی را که در کلام عرب بفتح دال و الف مقصوره است و در روزمره اهل فرس بکسر واو و سکون یا در آخر باید خواند چه فارسیان همه جا مقصوره را خوانند چون موسی و عیسی بقاعده اما که الف را یا کردن و ماقبل آنرا مکسور ساختن باشد و گواه بیگواهان یعنی گواه کسیکه از و گواهان همین سوگند است ۱۲ ش ۱۹ قوله کند سوگند بسیار آشکارا آه ای سوگند اکثر دروغ اندیشی سوگند خورنده را آشکارا چرا که هرگاه کاذب باشد سوگند بسیار خورد تا کذب او مقرون براستی گردد ۱۲ ش ۱۲

بسر هر یک اشارت کرد تا زود / زنند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانرا خراشند / ز لوح جانش آیت راحت تراشند
بزندانش کنند محبوس چندان / که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان شدن یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذشتن عزیز از او

چو یوسف را گرفت آمد سرهنگ / بجنت گاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راستی پیش تو ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که هست این صدق من پیش تو روشن
ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زن خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کی عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر / خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش برافروخت / که آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین بکیسه / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین بر تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده واری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

بالضم مکتوب ۱۲ ش ۱۵ قوله فغان زد کای عزیز آه ضمیر فعل زد راجع بسوی کودک است ۱۲ ش ۱۶ قوله سزاوار عقوبت نیست آه اولی بفتح لام و الف مقصوره است لیکن موافق ضابطهٔ فارسی بکسر لام و یای خوانند چنانچه لیلی و موسی ۱۲ ش ۱۷ قوله عزیز از گفتن کودک عجب ماند آه عجب بمعنی متعجب است ۱۲ ش ۱۸ قوله که ای ناشسته لب ز آلایش شیر آه تلقین بمعنی فهمانیدن سخن و تقریر سخن کردن و قرار دادن و یا قرار آوردن ۱۲ م ۲۰ قوله بگفتا نمام و غماز نمام بالفتح و التشدید سخن چین و غماز بروزن نمام عیب جوی و غیر مردم برنده پیش کسی ۱۲ ش

من م

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سان گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده است / بر آن آزاده این قید از تو بوده است
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
زراه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم آن بر وی فگندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف تا خوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین حرف دربند / بهر کس گفتن این را مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه عمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بکج خوئی سمر شد در زمانه
تحمل گشت اما نه چندین / بکج گوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بکج خوئی کشد بار / ز کج خوئی به بدگوئی رسد کار
کمی در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

معنی دیوار و غیوری بمعنی صاحب عزت و ناموس بودن ۱۲ اشرف ۱۲

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف علیه السلام

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل ستان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشگفت این گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است / که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو بر بندهٔ خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از روی نفور است / ز دمسازی و همرازیش دور است
نگاهی میکند با او نگاهی / نه گاهی میزند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد / هر آن در کو گشاید این ببندد
همانا نیست چشم او نکو بین / از آن نیز و خاطر نیست میل او بین
گر آن دلبر کهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه

معنی ظاهر و بسیار آمده چنانچه گفته ای بر ملا گفت یا آشکارا گفت والله اعلم و ضمیر گرفته اول راجع بسوی زلیخا ۱۲
۱۳ قوله عجب تر کان آه نفور بالفتح بمعنی گریزنده ۱۴ قوله نگاهی نگاه آه نگاه بالکسر بمعنی نظر و بالفتح بمعنی نه وقت ۱۲
۱۵ قوله بهر جا آن کشید آه برقع بضم با و فتح قاف بر دو صم یا و فتح قاف بمعنی روپوش زنان و آن بمعنی زنان ترک و مشهور رنگین است مراد از لیلی وش مدکل و کرب العصر که لیلی نهایت کل سیاه از ام بود لیکن در چشم مجنون مقبول ترین معشوقان بود و در بعضی نسخ بجای لیلی الی و آنچه شده بمعنی زن گرچه کرد ضمیر مستتر در ریزد عاید بسوی لیلی و مراد از دیده چشم عشاق است و چشمه چشمه کنایت از بسیار به ست ۱۲

زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن نادرستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چو جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شیرینهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هرچه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنائی مصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند | هزاران خشت زر پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها | بحشویش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ نادر بین تصور | کز آب آید برون زینسان سبد پر
ز تازه میوهای تر نایاب | سبدها باغبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند | بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند | ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان | زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن
یکی کف گزلکی در کار خود تیز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنج رنگ او صفراء فاقع | پی صفرائیان درمان نافع
بر ایشان گفت بس ای نازنینان | ببزم نیکوان بالانشینان

۱ قوله زلیخا چون آه فضیحت ای رسوا کردن خواست آن [illegible] زنان مصر را ۱۲ ـ۲ـ قوله روان فرمود [illegible] روان یعنی زود [illegible] ساز کردند [illegible] آواز کردند ای [illegible] طلب ساختن [illegible] ۱۲ ـ۵ـ قوله بلورین جامها آه ماء الورد یعنی گلاب [illegible] ۱۲ ـ۶ـ قوله زرزین خوان [illegible] ـ۷ـ قوله بطعم و بوی [illegible] ۱۲ ـ۸ـ قوله در او [illegible] ـ۹ـ قوله پی حلواش [illegible] معشوقان [illegible]

بادام همسار نند لب معشوق شکر و دندانرا مغز بادام نسبت میکنند بنا بر آن میفرماید که همه معشوقان زلیخا را برای ساختن حلوا از لبهای خود شکر و از دندان مغز بادام قرض داده اند ۱۲ اش ـ۱۰ـ قوله زاء معجمه در تخته تخته سببیه باشد و شین در حسنش راجع بسوی حسن و در بعضی نسخ بجای سنش حسنش واقع شده لیکن ما فصالتست از شرح عبدالواسع هانسوی ۱۲ ـ۱۲ـ قوله دهان تنگان آه دهان تنگان کنایت از معشوقان و لوزینه حلوائی با دام را گویند ۱۲ اش ـ۱۳ـ قوله چو گشته آه زانها ای لبهای دهان تنگان و حشو بالفتح کلام بیفایده و چیزی حقیر و ذرا گویند و ضمیر شین راجع بسوی لوزینه بجو ضمیر گشته یعنی معشوقان در لبهای شیرین خود لوزینه را جا ندادند و اگر لوزینه از لبهای شان کامجو گشته و بلبهای شان در رسانیدند آن لوزینه بطریق حشو بر زبان رفته یعنی لوزینه بنسبت لبهای ایشان حقیر و ناچیز بود ۱۲ ش ـ۱۵ـ قوله ز تازه میوهای آه باغبان میوهای تر که در سبدها پر کرده بود از کثرت طراوت چنان مینمود که گویا سبد را از آب پر کرده اند ۱۲ اش ـ۲۲ـ قوله ترنج رنگ آه صفرا بمعنی زرد و فاقع یعنی بسیار زرد و صفرائیان کسیکه در مزاج شان

چرا دارید زینسان تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر وی روی پرنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آزرم پرورش | بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگویی | بجز او نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم | رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گر نو اکنون بر کف ماست | پی صفرائیان داروی صفراست
بر این سرخش نیکو نیاید | همی بر دل کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم | به پیش قد رعنای تو افتم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد خاک راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بتخت امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو | فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در پیش تو خوارم | بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری بی اعتباری | ز خاتونان مصرم شرمساری
دلم ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بران کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو داو بخت گیسوی معنبر | به پیش حله اش چون عنبر تر

[illegible]

۱ تو پنداری که بود از مشک ناری / کشیده خویش را بر سبزه زاری
۲ میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین مقنعه زیور گری کرد
۳ ز چندان گوهر لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
۴ بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
۵ بپا نعلین از لعل و گهر پر / بر او بسته دوال از رشته در
۶ روانی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
۷ بدستش داده زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصابه
۸ یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
۹ بدینسان هر که دیدش چابک و چست / بحسرت از جان شیرین دست شست
۱۰ نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
۱۱ ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
۱۲ زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
۱۳ بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
۱۴ ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
۱۵ چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
۱۶ ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
۱۷ یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
۱۸ قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد
۱۹ یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول سرخی چو تقویم
۲۰ بهر جدول روان سیلی ز ارغون / ز حد خود نهاده پای بیرون
۲۱ چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست
۲۲ نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
۲۳ زلیخا گفت هست این آن یگانه / که گردیدم بسر زنشها نشانه

صفحه کتاب یا تقویم بکشند ۱۲ اش ۲۱ قوله چو دیدندش آه والا گهر برتر ذات ای چون زنان مصر حضرت یوسف ع را دیدند با این جمال و زیبائی گفتند جز از ملکوت نیست چنانچه حضرت کبریا جل و علا فرموده و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم قالت فذلکن الذی لمتننی فیه ای گفتند زنان مصر قسم بخدا نیست اینکس آدمی بتحقیق اینکس نیست مگر فرشته بزرگ گفت زلیخا پس این آنکس است که ملامت میکردید شما مرا در محبت آن ۱۲ ۱۲

۱ ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
۲ ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روز کارم بر نیاورد
۳ مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
۴ اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای
۵ رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
۶ ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در بند نیکخوئی نرم گردد
۷ نگیرد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس بنشیند آرام
۸ زنان مصر چون رویش بدیدند / بسا کفها که از شوقش بریدند
۹ گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
۱۰ ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند
۱۱ گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
۱۲ برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
۱۳ گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
۱۴ زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
۱۵ جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
۱۶ یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی
۱۷ یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش
۱۸ نباید جز بدان بی بهره بخشود / کزان می بهره است بی بهره کی بود

۱۹ معذور خواستن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را

۲۰ چو کالا را بود جوینده بسیار / فزون گردد بدو میل خریدار
۲۱ چو یک عاشق شود مقبول یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
۲۲ زند بر آتش سوزانش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
۲۳ چو شد حال ز یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال

کالا بمعنی رخت و اسباب باشد ۱۲ اش ۲۳ قوله چو شد حال ز یوسف کشتگان آه کشتگان بفتح کاف عجمی جمع کشته و لال بمعنی گنگ و لفظ حال مضاف بسوی مجموع یوسف گنگ کشتگان و حال مضاف الیه مبتدا و شاهد حال خبر آن و این جمله شرط است جزاء آن بیت ثانی است ۱۲ اش ۱۲

زلیخا را ازان سوز دگر شد ... بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند ... ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذورم اینست ... بدارید از ملامت گوشم دست
چو یاران از دریاری درآیید ... درین کارم مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند ... نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست ... دران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهن سنگ باشد ... که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست ... جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد ... که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو ... درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید ... بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت گرم بادش ... وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس روی سوی یوسف نهادند ... سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی ... دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است ... گل بیخار چون تو کم شکفت است
درین دریا که نه چرخش صدفهاست ... بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن با پایه بلندی پایه خویش ... فرود آید کی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک ... همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن ... اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن ... ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بهی حاجت ترا گر حاجتی هست ... مکش از حاجت او روان دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش ... حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نکرد از حد مبر ناز ... ازان بیشترسم ای سرو سرافراز که چون

نگاه داشت و قبول نمود تو هم حقوق خدمت زلیخا را فراموش مکن و شکر آن بجا آر و بسوی نیاز او ببین و از حد زیاده ناز و استغنا منما چرا که میترسم که این سرکشی تو باعث زلیخا گردد و از محبت تو دست بر داشته بجفا تورا پامال سازد ۱۲

که چون نبود ترا از سرکشی کار ... نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت ... کند دست ملالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست ... بخواری دوست را از مهر کند پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند ... نهد پا در سر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان ... که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ ... گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را ... نشیمن به بمرگ از زندگی را
درو نگشاده دست از صنع استاد ... نه راه روشنی و نی منفذ باد
درش بسته بقفل ناامیدی ... ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
هوایش مایه دار هر وبائی ... زمینش کشت زار هر وبالی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر ... متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی ... نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روئی چند در وی ... مجاور تلخ گوئی چند در وی
در ابرو چین بی آزار مردم ... ز هر چین صد گره در کار مردم
ز دوده آتش بعالم خوی ایشان ... سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی ... که باشد جای چون تو دلربائی
خدا را بر وجود خود ببخشای ... بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم ... بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی ... که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی و ساز ما باش ... نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک نکوئی بی نظیریم ... سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا ... ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم ... زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

غل بالضم کردن بند که آنرا طوق گویند ۱۲ قوله همه بر سفره آه همهای ساکنان زندان و یاء در بی آب و نانی معروف مصدریست ۱۲ ۱۳ قوله موکل سخت روی آه موکل صیغه مفعول از باب تفعیل بمعنی سپرده شده ۱۲ اش ۱۷ قوله خدا را بر وجود خود ببخشای آه را اینجا بمعنی برای و اشارت بسوی وجود یا بسوی زلیخا ۱۲ ۱۸ قوله قلم سان آه شین راجع بسوی زلیخا و تسلیم بمعنی فرمان برداری ۱۲

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان

گذشتن از ره دین و خرد نیز / شده تنها بهر او از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عصمت نشینان / امین خلوت عزلت گزینان

چراغ خلوت هر بی گزندی / حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان نه بینم

به نامحرم نظر دل را کند کور / ز دولت خانهٔ قرب افکند دور

اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را

که ننگ آید از ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

چو از دستان آن ببریده دستان / همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش / ولی شد منتشر زان عصمت اندیش

همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین و مظلوم / نبوده سخت چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گوئی سخت کشتی / زبان گردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره

۱ قوله چو یوسف گوش کرد افسون ایشان جمع ... [illegible]

... بمعنی مکر و حیله و دستان ثانی بمعنی دستها و از بریده دستان زنان مصر که دستهای خود بریده بودند مراد است ۱۲ ۱۸ قوله همه خفاش آن خورشید آه خفاش بمعنی شپره که خورشید را نمی بیند یعنی آن همه زنان از دیدار حضرت یوسف روپوش و محروم و مایوس شدند ۱۲ ۲۲ قوله شدیم از پند گوئی سخت کشتی ای بسیار کشتی کننده با یوسف تا بوصل ... ۱۲ انتهی

چو کوره ساز زندانرا بر و گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم زآتش طبع فولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او ساخت / دران ویران مقام کنج او ساخت

چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را

به بوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل این غصه بیرون ریخت از لب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق / که من بر روی کنعانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشست است / که پیکان بر سر پیکان نشسته است

سر یک موم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بگیرد و نامرادی / بگرداند منادی در منادی

که این باشد سزای آن بد اندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش

نه اندیشد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش

چو هر دم قهر من با او به بیند / ازان ناخوش گمان یکسو نشیند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

نچیدم گوهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش

[illegible]

چرا زندانش فرستادی ۱۲ انتهی ۱۶ قوله بهر کویش بگیرد و نامرادی آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف و منادی بالضم و کسر دال بمعنی آواز کننده ۱۲ ۱۷ قوله که این باشد سزای آن آه این کاف بیان منادی است و کاف ثانی بیان آن بد اندیش و انبازی بمعنی شرکت ۱۲ ۱۸ قوله نیندیشد ز قهر آه ضمیر هر دو شین راجع بسوی خواجه و فراشش بالکسر جامهٔ خواب یعنی بستر و بمعنی زن نیز آمده ۱۲ ۱۹ قوله چو هر دم قهر من آه ازان ناخوش گمان اشارت بسوی گمان عشق زلیخا بر یوسف است ۱۲ ۲۰ قوله عزیز اندیشه او را آه او اشارت بسوی زلیخا و استصواب بمعنی صواب دید و طبعش بخندید ای طبیعت عزیز خوش گردید ۱۲ ۲۱ قوله بگفتا من تفکر آه فاعل گفتا عزیز است و درین معنی ای در دفع تهمت عشق یوسف از زلیخا ۱۲ ۲۳ قوله بدست تست اکنون آه این خطاب عزیز است بسوی زلیخا و ضمیر شین راجع بسوی یوسف ۱۲

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید   سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم   بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست   سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای   وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من   بیا خوش باش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری   مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم   باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشادست   پی زجر تو زندان ایستادست
بروی خرم و خندان نشینی   از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش   بدادا آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او بر آشفت   بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند   کهن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند   بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند   بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده   که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش   نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان   بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا   همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بد کاری آید   وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته ست این بصد پاکی سرشته   نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای   چو خوش باشد نکو روی و نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش   نسیمی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش   بد است از خوی زشتش روی زشتش

چنان

زن منادی بر کشیده آه از منادی زن کنایت از دهل یا کوس زننده و از منادی دوم آواز آن دهل زننده و بر کشیده بمعنی بلند کرده ۱۲ ۱۸ قوله ولی خلقی ز هر سو در تماشا آه حاشا بمعنی پناه و قیل کلمهٔ ردع است بمعنی همچنین است و استعمال این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید
۱۲ بش

چنان کز زشت نیکویی نیاید   ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند   بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد   بتن زندانیان را جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی   برآمد ز آن گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان   همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید ارادت   بگردن غلشان طوق سعادت
بلی هر جا رسد حوری سرشتی   اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بشادی شد بدل اندوه ایشان   کم از کاهی شده چون کوه ایشان
بهر جا یار گل رخسار گردد   اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام   بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل   ز گردن غلش از پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مغفر سای   بزرکش حلهٔ ششترش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی   ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن   جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را   منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز   ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف   بساط بندگی انداخت یوسف
بحق آورد آنچنان کش بود عادت   در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست   بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی   که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری گر بلا باشد هراسان   کند بوی بلا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد   عجب غافل نهاد است آدمی زاد

وسرکشته کذا فی زفانگویا و بادرتذیری مصدریست ۱۲ ۱۶ قوله زمینش را ز سندس آه سندس بالضم دیبای تنک و نازک ۱۲ م و استبرق بالکسر دیبای سبزه و هو معرب ۱۲ اش ۲۰ قوله نیفتد در جهان آه فرمود حق سبحانه تعالی که هر آینه بعد یک سختی دو آسانی است ۱۲ ۲۱ قوله اسیری گر بلا آه بوی عطای امید بخشش ۱۲ ۲۳ قوله درین فیروزه کاخ دیر بنیاد آه فیروزه کاخ کنایت از آسمان و در [illegible] کنایت از بسیار کهنه نهاد و بالکسر بمعنی سرشت و خلقت ۱۲ بش ۱۲

نباشد دولت او نعمت شناسی　　نداند طبع او جز ناسپاسی
نعمت گرچه عمری بگذراند　　نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است　　ازان پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد　　چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان　　گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانه　　به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد　　گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
نه تنگ آمد دران زندان دل او　　یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار　　که بیدلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند　　گر از گل رخت بندد خار ماند
بستان خار در گلزار بی گل　　بود خاصه بی آزار بلبل
چه خالی دید زان گل گلشن خویش　　چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک　　چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
گهی بر سینهٔ خود میگشاید　　که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند　　چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بود اش روی و مو از جان فشانی　　ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت　　بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی　　شکست آمد بر وزان طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میریخت　　سرشک از دیده نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد آنچنان گل　　که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران بر دل افگند　　برین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست　　بعقد در عقیق ناب میبست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون　　که از جوش دلش میریخت بیرون

قوله چو بودش آه ای چون زلیخا رخ و مو از جان زفشانی در هجر یار بنود گویا جان خود میکند ۱۲ ۱۷ ز دست دل آه ایکیا از دست دل سنگ میکوفت گویا برای جنا سحر طبل جنگ میکوفت ۱۲ ش ۱۸ قوله اگرچه بود شاه آه اگرچه زلیخا شاه لشکر خوبی و حسن بود ازان طبل سینه کوفتن شکست خورد یعنی سحر رو بقالب آمد و ادعا جز شد ۱۲ ش ۲۲ قوله بدندان لعل آه لعل کنایت از لبهای زلیخا ای لبهای به همچو عناب خود را مجروح ساخت گویا بعقد در یعنی دندان عقیق ناب یعنی لب میخست ۱۲ ش ۲۳ قوله مگر میخواست آه یعنی آن لب گزیدن زلیخا برای آن بود تا خون دلش که جوش زده از دمن بیرون میریخت تمام بنشاند و بسوی بیچین ۱۲ ش ۱۲

رخ گلگون خود میساخت نیلی　　چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی درخور آید خرمی را　　نشاید جز کبودی ماتمی را
ز خون دل رقم بر رو همیزد　　بحسرت دست بر بازو همیزد
که این کاری که من کردم که کرد است　　چنین زهری که من خوردم که خورد است
درین محنت سرا یک عشق پیشه　　نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم　　ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم　　بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خوش شد چو چندین روزگاری　　که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت　　ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آواره خویش　　نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدین سان نوحه جان سوز میکرد　　شب اندوه خود را روز میکرد
بهر چیزی کزو بوئی شنیدی　　ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او　　که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی　　بدان مشکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی　　بصد حسرت رهش را بوسه دادی
که طوق خدمت آن گردنست این　　همه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی　　ز بخت آن دست بر خود دست بردی
نهادی هر دو چشم خود به تعظیم　　بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای　　که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی　　بدامن بوسی او جای پابوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را　　فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بود است　　جهانی بر زمینش فرق سود است
کمر را گز میانش یاد دادی　　چو دیدی بندگی را داد دادی

گاهی در آستین آن پیراهن دست بردی و آن دست بیرون را دست بردای فتح و فیروزی خود میشمرد ۱۲ ش ۲۱ قوله که این همسایه آن فرق آه مصراع ثانی صفت آن فرق است و کاف بیانیه بضرورت شعر محذوفست ۱۲ ۲۳ قوله کمر را گز میانش الخ از کمر خوبا یوسف علیه السلام مراد است بندگی داد و دادی حق بندگی ادا کردی ۱۲ ش والله اعلم بالصواب

بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی بر گردن خویش
چو زرکش حلهٔ اشک از هم گشادی / ز گریه دیدهٔ پرنم گشادی
نشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جبهت دیدی / ازو بوسی بجای مقصد دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
به پیشان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / چراغ دولتی از دیده بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست / بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوشست اما چنان نیست
تنگ آمد ز خود بیخودی کرد / بتنگی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر شد با پاسبان وار / که آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میکرد / بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست / ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم باشد میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از شمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / زلال او لبالب بود جامت
رهائیت اینچنین باد از جدائی / که هرگز نامدت یاد از جدائی
رهائی با خود ای این بیخودی چیست / خردمندی گزین نا مجذوبی چیست

تاکاوی خود را خفه کند و خود را هلاک سازد ۱۲ ش ۱۸ قوله خلاصی از جفای دهر میجست آه از شربت دار آب دار زلیخا اراده کرده ۱۲ ش ۲۰ قوله همی بوسید دایه دست و پایش آه شمیم بالفتح میانه دل و چیزی خالص و گزیده ۱۲ ش قوله رهائی با خود آی آه مجذد بالکسر به معنی عاقل و نامجذدی ای بی عقل ۱۲ ش والله اعلم بالصواب

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که گرد است آنکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید هیچ گاه از جا پریدن
بر آن باشد که در دامن کشی پای / مثال کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
به صبر اندر صدف باران شود در / به صبر از لعل و گوهر کان شود پر
به صبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون
به صبر اندر رحم یکقطرهٔ آب / شود نه ماه را ماهی جهانتاب
زلیخا با دل و جانی رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریدن تا بدامن / کشید از صبر گوشی با بدامن
ولی صبری که گیرد عاشق پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در سبب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن و بیقراری کردن زلیخا

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهر شد کم / ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وزان شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون جوی افشان کرد
بگریه نالهٔ جان سوز بر داشت / همان آه و فغان روز بر داشت
چو روز اندر شب ار در روز عاشق / شب گردد فزون تر شور عاشق
ز هجران تیره باشد روز کارش / فزاید تیره گی شبهای تارش

آه ای چون شب شد زلیخا همان ناله و گریه که در روز میکرد آغاز کرد ۱۲ ش ۲۲ قوله چو روز اندر شب ار در روز عاشق آه ای هرگاه که روز عاشق مبدل بشب گردد سوزیکه در روز داشت در شب زاید گردد بسبب تنهائی ۱۲ ۲۳ قوله ز هجران تیره باشد روز کارش الخ شبهای تار یعنی شبهای تاریک و ضمیر شین راجع بسوی عاشق است و شبهای تار فاعل فزاید است و تیره گی مفعول اوست ۱۲ ش

[illegible]

ز غم روزش بُد و در روز سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود دانم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از شکم آن بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / گزینیان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بیصبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش سیاه ماند و خانه بینور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمیخفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بستریش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت ببالینش که سودست
که بگشوده کمر بند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نی / چو مرغان رام دامش ساخت یا نی
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / ویا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش / دل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم / بدان محنت سرا پنهان در آییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای انسان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهاری است
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید

در ترکیب حال واقع است از ضمیر فاعل گفت که راجع بسوی زلیخاست ۱۲ ۲۰ قوله که یکدم آه این بیت لاحقه بیان
گفت و برخیز است ۱۲ مش ۲۳ قوله دل عاشق ز زندان اه این غنچه ای غنچه دل ۱۲ والسلام

[illegible]

روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بآن نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
به لؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میخراشید
بچشم خونفشان وز اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوه گزینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی ترسم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاشکی دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی از آن حاضر نمی شد / وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان

فلک بیانیه و اشک ریختن کنایت از گریه کردن و اینجا مراد از گم شدن ستارها و جدا شدن انها
بحسب ظاهر از فلک یعنی مانند مردمان صبح خیز که از گریه و سوز از شوق اشک
میریزد فلک اشک ریخت ای ستارها را گم کرد ۱۲ و السلام

غریو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحرخوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گران سر / زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چیده برگشت / بخدمت آستین بوسید و برگشت
بزندان ماهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی / شنودی خبر در آمد شدن از وی
نکردی بس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف ع

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بلبلان را غصه پرداز
توان بس کار در شب کرد پنهان / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذراندی / ز غم بل ماتم شب بگذراندی
بلا و محنت روز اندیش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش بیش
نه رای آنکه در زندان گذر یافت / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجا لیش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم است کان رخسار دیدست / که این پایست کانجا ها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن نیز حال او را / جمال روی فرخ فال او را

یوسف ع وعده ۱۲ اش قوله نهم رو بر کف آن پای آه یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف علیه السلام رفته ۱۲ حش

که رویش را الم فرسوده گردی / نگارا و نیفتادست بندی
گلستش را از آن هوا پژمرده کی بست / تنش را زان زمین آزرده کی گشت
ز نعمتها که بردی خورد یا نی / ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی آنجا نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه زندان روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آنکه بر وی نهاد و بنشست
سعادت برقرار آید از آن در / که سرو من بسر دارد از آن در
چه دولت مند باشد آستانی / که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز مهر تیغش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون در روزن او / بپیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
در آن گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آن بدان روز / که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

ای گرفتاری زلیخا آن بود که بیان کردم و گفتگوی زلیخا اینکه خود میگفت ۱۲ حش قوله چو آمد شب آه پیش گرفتن کنایت از اختیار کردن چیز دیگر پیش دوم صفت شب است که انرا دوش گویند و از آیین شب پیشین همان گریه و زاری مراد است ۱۲ حش قوله شبش این بود آه یعنی شب زلیخا چنین میگذشت و روز چنان تا آن روز که یوسف ع در زندان بودند ۱۲ قوله شب زندان آه ضمیر شین غرفه امش راجع بسوی زندان باشد والسلام ۱۲ حش

[illegible]

نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان وجهان بیگانه کردش

ز بس دریاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک وبد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه وبیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدم گشایم

دل من هست بازیجای من / از آنست این همه حیرانی من

بخاطر هر گرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

بگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس / نیامد غیر یوسف یوسف وبس

بکلک نشتر استاد یکدست / بلوح خاک نقش این حرف زد بست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یکسر مو خالی از وی

نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد

نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

رخ اندر پختگی آرد نه خامی / ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولت خانهٔ سرمد درون آی

چو دانم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندان که دانی

آخر بیت مجهول باید خواند ۱۲ ۲۱ قوله رخ اندر آه فاعل آرد و عاید آنکس و یای آخر بیت معروف ۱۲ ۲۲ قوله تو هم جامی آه سرمد بمعنی همیشه ۱۲ اص[illegible]
درینصورت اضافه دولتخانه بسوی سرمد توصیفی باشد و اگر سرمد بمعنی همیشه کی باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولتخانهٔ
سرمد کنایت از عالم بقاست ۲۳ قوله چو دانم راه دولتخانه آه دایم بیا بتحتانی بمعنی همیشه و در بعضی دانم بنون
دیده شد و از دولت درین مصراع دولتخانه مراد است بقرینه مصراع اول یعنی هر که راه دولتخانه
داند او را اورا بسوی آن رفتن چندان گران نباشد ۱۲ والسلام

ازین جای گران جانان قدم نه / قدم در در دولت آباد عدم نه

نبودی وزیانی زان نبودت / مباش امروز هم کان است سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که ویرا پیش شاه مصر یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر از بگذرد بر تیره کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانئی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی بیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار داریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روشدی او را ضیا جوی / ز تنگی در گشا و آوری روی

دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / زنا داری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگشتی

دگر خوابی بدیدی تنگ بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتم کده با او هم آواز

[illegible]

یونان بود و دیگری طباخ او که نامش محلیث بود ملک بگمان زهر دادن ایشان را بزندان فرستاده بود روزی هر کس خواب دیدند
که یکی از ایشان ساقی پادشاه را شراب میخوراند و دیگری یعنی طباخ نانها برای پادشاه می برد و مرغان از آن
نانها میخوردند و هر دو خوابهای خود بیوسف گفتند حضرت فرمود که ساقی رهائی
خواهد یافت و باز مقرب پادشاه خواهد شد و طباخ هلاک
خواهد شد والسلام ۱۲

بیک شب هر یکی دیدند خوابی وزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مژدهٔ خواب از نجاتش یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود از آن بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد باو یوسف اشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود کزان یاد آوری وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه مپسند رنجور که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت جاه می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش نومیدی آورد بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند بصدر عز مستوفی نشیند
ره اسباب بر رویش به بندد ز بین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود رهی او را ز هر کس بگسلاند رخوی او را
بدست غیر باراجش نخواهد بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دنیا پیچ در پیچ بپیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نه بفتحش هیچ صانع را گمان نه

لفظ زناگه متعلق است به پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قوله دست صنع تا آخر جملهٔ حالیه است ۱۲

۱۲ش والسلام

پدید آید ز غیب آن را گشادی ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز بند از خودی و بیخودی رست گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار بخواب این هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه که دل زان قوت بردی و توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محال است فراهم کردهٔ وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد بجز اغراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست که در حل دقایق خورده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب دلش غواص این بحر گهریاب
اگر گوئی بر او بگشایم این راز ز تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند باوصاف خودش وصاف حال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه بود از خوبی سالت خبر ده
نخستین سالهای هفت گانه بود باران و آب و کشت و دانه

سالهای هفت گانه آه هست یعنی نخستین هفت سال درآید که در آن باران بسیار بارد و غلبه بیشمار پیدا شود و همه عالم از نعمت پر شود و بعد از آن هفت سال دیگر آید که نعمتهای پیشین خورده گردد و حال خلق از تنگی رنجیده شود و باران نبارد و گیاه

نروید ۱۲ ۱۲ ۱۲

چو باشد خوشه خشک و کاه و داغ   بود از سال تنگ قصه آور
همه عالم ز نعمت پر بر آید   وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد   ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائی   نروید بر زمین شاخ گیاهی
ز عسرت مالداران دست ازند   به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دونان   که گوید آدمی نان و دهد جان
جوان مرد این سخن بشنید و برگشت   حریف بزم شاه داد گر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت   دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور   که زو به گردد این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن   چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکر است آن   ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره بزندان شد روانه   ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام   سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا   بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی   که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کرداست   ز آثار کرم مایوس کرداست
اگر خواهی که من بیرون نهم پای   از این غم خانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند   ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند   نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند   چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین راز گردد بر شاه روشن   که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست   در اندیشه خیانت پیشگی نیست
ور آن خانه خیانت ماند از من   بجز صدق و امانت ماند از من

مرا به گر زنم نقب خزاین   که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه   زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع کردند   همه پروانهٔ آن شمع کردند
چو ره کردند در پیش شه آن جمع   زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند   که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند   چرا سوی زندانش نمودند
بتی کازار باشد بر تنش گل   کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر   بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت   تو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک   که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته   زبان از کذب و جان از کینه رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده   بریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد   چو صبح راستی از صدق دم زد
ز جرم خویش کرد اقرار مطلق   برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم   چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد   در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت   بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جانی   کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار   بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید   چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند   بدان خرم سرا بستانش آرند

آه و جافی بمعنی جفا کننده از خود کنایت کرده یعنی اگر یوسف را از من جفا رسیده و اکنون تلافی آن بر من ضرور است

سفارش کردن بخدمت پادشاه و خلاص کردانیدن او را از زندان علیه السلام

ز باغ لطف گلبن گشت خندان / گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف ع از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که ایوان حشم خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرض دادند
چو از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چو از خورشید پیکر خوشنوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان باهم مباهی
سران مصر بیرون از شماره / نثارافشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق / تو گوئی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدائی میرهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش / بپا انداز فرق انداختندش
ببالای خز و اکسون همیرفت / بر اطلس چرخ چون مه گردون همیرفت

[illegible]

یوسف ع با خلعتهای خاص شاهانه بر بالای مرکبی با صفات مذکوره شده بسوی پادشاه روانه شده ۱۲ش ۱۹ قوله بهر جا طبلهای آه بدرهای جمع بدره بادل مفتوح و ثانی زده پوست بزغاله که از وی مشک سازند برای شیر و روغن و غیر آن و همیان هزار درهم یا هژده هزار ده درم یا هفت هزار دینار ۱۲ م ۲۰ قوله براه مرکب آه یعنی مردان پادشاه نثار میکردند ۱۲ ۲۲ قوله خز و اطلس آه شین هر دو مصرع عاید بیوسف است لیکن در اول متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق یعنی خز و اطلس را در پای یوسف انداختند تا بران قدم نهاده نزد پادشاه آید و او را سربلند ساختند بسبب انداختن آن فرش ۱۲ راقم میگوید که درین تقریر اهانت حضرت مترشح میشود و میباید که ضمیر شین ثانی راجع بسوی فرش باشد ۱۲ ۲۳ قوله ببالای خز و آه اکسون بادل مکسور نوعی از دیبای سیاه ۱۲

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد و گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کرد از هر جا سؤالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت اینخوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و دیم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که بنود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان بستان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی / نیاید روز کار و قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر اینکار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی

[illegible]

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان — رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زیان گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است — درین محنت سرا کارش همینست
یکی را برکشد چون خور بر افلاک — یکی را افکند چون سایه برخاک
خوش آن دانا که هر کاری و باری — که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر او

دلی کز دلبری ناشاد باشد — ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد — ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن و طرب گردد زمانه — دهد رو عیشهای جاودانه
فرو بیند ازان جشن و طرب روی — نخواهد کم غم خود یکسر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهان چون خانه مرغان برو تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت

آواز و دم یعنی نقد ۲۳ قوله عزیزش بود بر سر آه فاعل بود اول عزیز است و فاعل بود ثانی زلیخا و سایه پرور یعنی سایه پرورده ۱۲ ۲۲
قوله همه اسباب عشرت جمع میداشت آه فاعل میداشت زلیخاست ۱۲ ش والسلام

غم یوسف ز جان او نمیرفت — حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد
نمیخورد از فراق او نمیخفت — ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا گر بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم
ولی چون یار از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صدبار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش محروم و مظلوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم رنگ غم از دل زدودی — درو دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازانها دور مانده — بدل رنجه بتن مهجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی — وزو خالی نبینم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد
ز بس آه دمادم دود آهش — بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی — نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر آن مانع نگشتی — ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت — نگو خوناب خون ناب میریخت
چو لؤلؤ از تاب دلسوزان تب او — مژه میریخت آبی بر لب او
نمیشست از رخ آن خونابه گوئی — از آن خونابه بودش سرخ روئی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی — بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد

والله اعلم بالصواب ۱۲

گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود کشادی چشمهٔ خون
ز سرخی هر یکی بوده دوالی | نوشتی از غمش خط بخالی
گهی سینه گهی دل میخراشید | ز جان جز نقش جانان میتراشید
همی زد بر سر زانو کف دست | سمن را رنگ نیلوفر همی بست
به مهر دوست یعنی در خورم من | گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت | بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گر هر نگاری داشتی عار | نگارین گشتی از انگشت افگار
زانگشتان خوبی جامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی دلبری ننوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ | گر بنیان بوم گردد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش گشت | بنرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی این طاق کج آیین | سیه پوشید پس چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی | چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان مگر بودش نمونه | که باشد کار هندو باژگونه
بروی تازه چون گلچینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
زبا زآن چین که افگندی در آرو | فتاد از علت پیریش بررو
ندارد کس درین دیر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد

از ظاهر شدن سفیدی موی است ۱۲ ش ۱۵ قوله گریزان گشت آه زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که برنگ ابلق میباشد کنایت از سفید موی است ۱۷ قوله سیاهی را سرشک آه نرگس از چشم است و سیاهی از چشم شستن و از نرگس زار چشم یاسمین رستن کنایت از کور شدن چشمست یعنی گریه سرشک ریختن زلیخا را کور ساخت ۱۲ ش ۱۸ قوله بشادی زیر این آه طاق کج آیین کنایه از فلکست و سیه پوشیدی بیای مجهول و شین ضمیر که راجع بسوی زلیخا در بعضی نسخها الیه چشم جهان بین است ای زلیخا در شادی سیاه پوشد که علامت ماتم در آن است ۱۲ ش ۲۰ قوله ز هندوستان آه یعنی در ولایت هندوستان هنگام ماتم لباس سیاه پوشند و در هندوستان سفید لهذا مولوی میفرماید که چشم زلیخا در شادی ای وقت امید وصال محبوب سیاه پوش میبود و هنگام ناامیدی وصال سفید پوش گشت چرا باز خود جواب میفرماید که شاید چشمهایش را نمونه بدست آمده که خلاف رسم ولایت سفید پوشیده است ۱۲ ش

ولی گر باد بودی ور نه بودی | رخ چون آب او بر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم ازان بودی سرش پیش | که جستی گمشده سرمایهٔ خویش
بسر بردی وران ویران بسی سال | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش | سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | منغص عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش را خشت بالین
به مهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر و چتر گستر
بیاد او بر بر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم | بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
وران وقتی که گنج و سیم و زر داشت | هزاران حقه پر دُر و گهر داشت
زهر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از در و گوهر
بدین بخشش که بودی کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بسیمین جامه مسکین گشت خرسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف ساختی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بیقوتی رهد باز | گذر بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذر گاهی براهش | پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده

بشنیدن آواز سپاهش از بی قوتی بود ۱۲ ۲۳ قوله زهی بیچاره آن از پا فتاده آه اگرچه بطریق عام میگوید اما مراد ازان زلیخاست ۱۲ والسلام

زخوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | نیاید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او گز شهر یاریست | بشوید گرد او کز ان دیاریست
وگر سلطانش از راهی سواره | برآید شودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش | نشنید خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که از آواز گذشتن او و سپاه او و خبر

زلیخا از تنهائی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو گردندی نیستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز | جدا برخواستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر نی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته | چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از شوق عشقش چون اثر بود | برد هر تیر کو نی بستر بود
ور آخر داشت یوسف دیو زادی | سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله روز
ز نور ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر | بهر سم اختر رخشان مسمر
برخ نسم چو سنگ خاره جستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر | پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن بریدی گرم چون برق

١٥ قوله ور آخر داشت آه آخر با واو و آخور با واو بمعنی علف و کاه ستوران و جای بستن ایشان و آنرا اصطبل نیز خوانند و گویند دیو زاد کنایت از اسپ تیز است سپهر اندازه یعنی بزرگ جسد و گردون نهادی یعنی آن اسپ در تیزروی سرشت آسمان میداشت ۱۲ اش ١٦ قوله تکاور ابلقی آه یعنی آن اسپ ابلق بود که با هزاران بارهای شب بر روز بسته بود و در شب آسمان هم بسبب کواکب ابلق مینماید و وصله بضم بمعنی پاره پیوند ۱۲ ١٨ قوله گره بر خوشه آه خوشه چرخ کنایت از برج سنبله است ۱۲ اش ١٩ قوله بهر سمش هلالی آه هلال کنایت از نعل اسپ و مسمر بر وزن مشمن میخ زده شده ۱۲ اش ٢٠ قوله برخم سم آه سیاره کنایت از اخگرهاست که از سودن نعل اسپ بر می آید ۱۲ اش والله اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲

اگر گردش بپا بوسش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یکقطره از وی
بجوشش رفتن و ران خوی بود میلش | چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه | پری ز آسیب مار تازیانه
برآخور گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
بداویش ار در آوردی بآن سر | بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله و ز کهکشان کاه
ز شعر چشم دار شب مه و سال | پی جو گردنش آماده غربال
رسیده سبحه خوان مرغان گزیدی | که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران آن صهیلی | گرفتی هر طرف ضعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی | از آن نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خیلی از راه | بطرزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان | نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز نپسندید داغم | که تا بد بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد | زمین پر نافه تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی | گز ایشان در دل افتادی شکوهی

برجی است که آنرا جوزا گویند ۱۲ اش ١٣ قوله بهر جا هر که آه صهیل بالفتح آواز اسپ و رحیل بر وزن صهیل بمعنی کوچ ۱۲ ١٥ قوله زلیخا نیز چون آه نی بست ای خانهٔ نی بستهٔ خود ۱۲ ١٧ قوله چو پی یوسف آه خیل بمعنی گروه لشکر و طرز بالفتح سخره و خنده ۱۲ اش ٢٣ قوله چو یوسف در رسیدی آه ای با گروهی و فوجی که از آن حشمت و دبدبه در دلهای مردم افتادی یوسف در رسیدی آنوقت کودکان گفتند که درین گروه یوسف نیست زلیخا گفت که مرا فریب مدهید و آمدن دوست از من مپوشید ۱۲ والسلام

بگفتندش که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من بکوشید / قدوم دوست را از من بپوشید

بوی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانها را تازه سازد / نه تنها جان جهانی را تازه سازد

چو جانها را تازه کی همراه گردد / از آن جان تازه کی آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز جاووشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری / بجویم دوری الا از صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود با آن بی نسبت رفتی

وزان پنها چو دم از جان ناشاد / و صیدی خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روز کاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات نایافتن او و ایمان آوردن زلیخا بخدا

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

و ودم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گر چه بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کار این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشمم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور

۱۶

آه ای کار زلیخا در پرستش بت سر سودن پیش بود پس لفظ این اشارت بسوی سر سودن است ۱۲ ش ۲۰
قوله بگفت ای قبله جانم جمالت : سر من در عبادت پایمالت : گفت زلیخا بت خود را که ای قبله جانم جمال تو
۱۲ ش والسلام

مرا در هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمر است اینکه نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به

همیگفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاووشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که کس او را مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

به محنت خانه خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو گویم راه بر دل

به پیش روی تو چون سجده کردم / بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگی تو بهتر را / بسنگی گوهر قدرت شکسته

بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکسته پاره پاره

چو بشکستش به چالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / با آب چشم و خون دل وضو ساخت

پس میخواهم که از شر تو خلاص شوم و پیک سنگ گوهر قدر و مرتبه از اشکنم و از عبادت تو که محض بر غایت است توبه کنم و بخدای
خود رجوع آورم ۱۲ لله قوله بگفت این پس بزخم سنگ خاره آه ای از سنگ خاره زلیخا آن بت را پاره پاره ساخت الراهیم حضرت
ابراهیم خلیل الله علیه السلام بتان نمرود را شکسته پاره پاره ساخته ۱۲ ش قوله چو بشکستش آه ای در کار زلیخا بسبب شکستن درستی
الحکی آمد ۱۲ ش والسلام

تضرع کرد و رو بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان — بت بتان و گبران بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی — به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی — ور آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاد پست آ — که گوید بت پرست ایزد پرست آ
اگر رو در بت آوردم خدایا — بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز
ز پس راه خطا پیمائی از من — ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی — بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف — بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصر شاه — گرفت افغان کنان راهش سر راه
به فرق بنده مسکین و محتاج — نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را — که برد از جان من تاب و توان را
به خلوت خانه خواص من آور — به جولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم — درین اقبال ادبارش بپرسم
گر آن تسبیح چون شور و شغب کرد — عجب دانم که تاثیر عجب کرد
گرش دردی نه دامن گیر باشد — کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک در پای بند شاهی — که دریابد آهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق داد خواهان — فروز قصه گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را تباشیر — مزور را شود پاداش تزویر
نه چون شاهان دوران این زمانه — که هیچ بیند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار بگسست — و گر زد دست صد کس زیر سنگ است

صادق داد خواهان آه مزور بضم میم و فتح زاء معجمه و تشدید واو و آخر راء مهمله از تزویر بمعنی دروغ بسته شده مضمون این مصراع
این بیت مفعول فعل دریابد است که در بیت اول گذشته ۱۲ منه قوله شود هر صبح صادق را تباشیر آه تباشیر بمعنی روشنی صبح و ...
تزویر ای سزای مکر کردن ۱۲ ۱۳ قوله ز هر ظالم که یکدینار بگسست آه رنگ در اینجا کنایت از اخذ و جر است ۱۲ منه ۱۲ والسلام ۱۲

ز دینار و زرش صد گنج ریخت — تظلم کردن از وی هر ره گوست

آمدن زلیخا بخانه یوسف ع و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بارش سینه کی از آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگاه یگانه — بخوبی یک در عالم فسانه
ستاده بر در ایکت از ان پیر — که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او ره روا کن — اگر دلریش هست او را دوا کن
بگفت او نیست زیشان کز نه آید — که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید — حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون زهره رقاص — در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ازو نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد بروی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست
برفت از لذت آوازش از هوش — شراب بیخودی زد از لبش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز

وزار بگریست و گفت ای زلیخا این چه حالست و بدین گونه در عذاب و رنج چرا هستی ۱۲ منه قوله برفت از لذت آوازش از
از هوش آه ای رفت زلیخا از لذت آواز یوسف از هوش یعنی بیهوش گردید و چون باز بهوش آمد حضرت یوسف ع
با او حکایتها آغاز فرمودند که در ابیات لاحقه مذکور است

والسلام

بگفتا کو جوانی و جمالت ... بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت ... بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا چشم تو بی نور چون است ... بگفت از بس که بی تو غرق خون است

بگفتا کو زر و سیمی که بودت ... بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ... ز وصفت بر سرش گوهر افشاند

سر و زر در نثارپاش کردم ... بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او ... گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم ... کنون در گنج عشق اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز ... ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی ... نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند ... بشرح او گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح او ببندم ... غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان نبوت ... بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش ... لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم ... روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی ... که آن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم ... گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را ... روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد ... رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش ... وز آن شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار ... ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور ... درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت ... شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی

چتری گویند و نقرهٔ خام ای رخسار و ضمیر شین عاید بزلیخا

جوانی پرسش را گشت هاله ... پس از چل سالگی شد هجده ساله

دگر ره یوسفش گفت ای نکو خوی ... مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا ازینم ... که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم ... بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در پایهٔ سرو بلندت ... شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را ... بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمرداست هم ... دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش ... زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بود بس انتظاری ... جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست ... که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک ... سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را که دیدیم ... بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز کوشش ... درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستم ... بتو بالای عرشش عقد بستم

تو هم عقدش بکن جا دید پیوند ... که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت بالی نظرها ... شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدایتعالی جل شانه و زفاف کردن باو

چو فرمان یافت یوسف از خداوند ... که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه ... نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه ملکت و سران مصر را خواند ... به تخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب ... بر آئین جمیل صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد ... بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان برو مه تا بماهی ... مبارکباد گو شاه و سپاهی

بجواهر التفسیر نوشته است ۱۲ امش ۱۲ والسلام

برسم معذرت یوسف بیایست خواست / بمجلس حاضرانرا عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد / بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / بسر وا فسر همه پیشش کشیدند
خردمندان از جمال دل فریبش / بزرگش جامها دادند زیبش
چو های و هوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی جبین بست
به فیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پردهٔ راز / در آن پرده جهانی راز پرداز
به خلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
کهی پر آب چشمش ز اشک شادی / کهی پرخون ز بیم نامرادی
کهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدین سان روزگارم
کهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش / کهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست / مه لی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای رخش بی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خود ظلامش سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خودش بیخویشتن دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویشتن بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

وجعلنا النهار معاشا ای گردانیدیم خواب شما را از آرام و شب را پرده پوشش و برای معاش روز را ۱۲ ۱۱ قوله زلیخا منتظر آه یعنی زلیخا منتظر دیدار یوسف در پرده نشسته و رقص کنایه از حالت اضطراب ۱۲ ۱۲ قوله که این تشنه آه این تشنه اشارت بذات خود کرده ۱۲ ۱۴ قوله کهی پر آب آه گریه در حالت فرح و حزن هر دو می آید چنانچه جناب امیر علیه السلام بعد فتح خیبر آب دیده شده بودند ۱۲ ۱۸ قوله که ناگه دید آه مه لی پرده عبارت از یوسف ۱۲ ۲۰ قوله برون برد از خودش اشراق آن نور آه اشراق بالکسر روشن شدن و ظلام بالفتح تاریکی ۱۲ تاج ای از بیهوشی حسن یوسف زلیخا بیخود شده ۱۲ منه و السلام

از آن روئی که زد می لعبت دیده / وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روئی دید زیبا / لبان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرینش / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب برخوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه آغاز / که برخوان از نمک به باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر تا برده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشاده قفل در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک [illegible] و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد / دو شاخ [illegible] لی با یکدگر شد
سحر که تشنه لب برخاست از خواب / بسیمین برکه [illegible] از لب آب
شد اول غرق آخر با خوشی جست / برون آمد بجای خویشتن جست
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچهٔ ناشکفته را چید
بدو گفت این در ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه با غم نه چیدست

از ذکر عرصهٔ تنگ همان موضع مخصوص زلیخا و لنگ شدای سست گردید و فراغت یافت ۱۲ ۱۵ قوله چو نفس آه توسنی یعنی سرکشی و مائی و منی خودی و غرور اینجا برعایت لفظی لطفی دارد ۱۲ ۱۶ قوله دو برگ گل آه عبارت از یوسف و زلیخا و تازه تر شدای شادمان شدند ۱۲ ۱۹ قوله دو غنچه آه این دو بیت به طرق تمثیل است یعنی هر دو محبوب نسبت کلیه از شدت کمال حسن و رابطه شباب باین طور بنظر آمدند که گویا دو غنچه از یکگلبن دمیده اند ۱۲ منه والله اعلم بالصواب

[illegible]

براه جاه گرچه تیزتک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در بخوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / ز دزد گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را از پری چهر / شنید افزود آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه میجستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
زجرئی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دویدنش در پی وی و دریدن پیراهنش

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود از عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را گرفتی هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

بسوی اوقت که دران راست را از چپ و نیک را از بد تمیز و جدا کردن دانست باقی معنی بیت ظاهر است ۱۲ ۲۳ قوله هوای ملک خود از دل بدر کرد آه و ملک مصر اضافت عام بسوی خاص است این اضافه را بیانیه گویند چنانچه درخاتم سیم و آهنگ بمعنی قصد ۱۲ است

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / ز بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / باامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / به کوری در تمنای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد ازان دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بروی
ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی
ولی زد بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بروی اشتلم کرد / که یوسف را در آن چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش [illegible] دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ماگزیرش بود بگریخت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از وافتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت در براسم / به پیراهن دری را سابراسم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه بساخت / نگارش عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنع او بهشتی

در دریدن پیراهن و ترا سابراسم ای برابر و مساوی ۱۲ م ۲۱ قوله چو یوسف روی او در بندگی دید ۱۲ وزان نیت دلش را زند
زندگی دیداه شین ضمیر متصل مضاف بسوی زلیخا ۱۲ امش والسلام

چو از نقش و نگار از فرق تا سقف — مهندس را برا و فکر نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خود برده پایه — مجال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان — ز نخلستان دیوارش درختان
ز هر شاخی از آن مرغی نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه رو فرخنده تختی — ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخته در وی — هزار آویزه دُر او بخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بد و گفت ای با نواع کرامت — مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی علامم — کرامت خانه کردی بیت ماتم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی — هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت — عبادتخانه کردم برایت
در آن بنشین پی شکر خدایی — کز او دارد بهر موی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری — جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت — وز آن بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت — به تریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی — نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوتسرا می بود خورسند — بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف ع مادر و پدر خود را و از خدا تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ماه نیک بختی — کشند تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش — کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری — بشادی بگذراند روزگاری

اکنون که مرا خدا تعالی باین حالت رسانیده منهم این عبادتخانه برای تو شکرانه آن احسانات تو بنا ساخته ام در اینجا بنشین و شکر حق تعالی را بجا آر ۱۲ منه ۱۴ قوله زهی حسرت آه زهی بالکسر کلمه تحسین و پیشگاه صدر مجلس ۱۲ منه ۲۱

والسلام

زناگه باد او باری در آید — سموم هجر را کاری در آید
در آید در ریاض وصل گستاخ — درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت — بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست — ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمادی یافت ایام وصالش — در آن دولت ز چل بگذشت سالش
بیابی داد آن نخل برومند — بر فرزند بر فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش — که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی تنها د یوسف سر بمحراب — ره بیداریش زد دره زان خواب
پدر را دید با مادر نشسته — برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب — کشیدایم دوری زود بشتاب
مرا خواهی بر آب و گل قدم نه — بمنزلگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب — بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد — وزان مقصود خود با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند — بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز نور خود برون شد — باقلیم لقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز بر داشت — ره فسحت سرای راز بر داشت
متاع انس ازین دار فنا برد — بمحراب لقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست — ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راه بخود ده — مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند — بقرب منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم — بعز قربت ایشان رسانم

و فسحت سرای کنایه از دار بقا والمعنی ظاهر منه ۱۷ قوله که ای حاجت روای مستمندان این کاف بیان دعاست و مستمند بمعنی حاجت مند خوار و تارک بلندان بمعنی مردم ذی رتبه سر بلند از دیگران ۱۲ منه ۱۹ قوله بفرقم تاج اقبالی نهادی آه مقبل بالضم بمعنی صاحب اقبال ۱۲ منه ۲۱ قوله مرا فارغ ز من راهی بخود ده آه مثال بالکسر بمعنی فرمان و سند ۱۲ منه ۲۳ قوله برون آر از شمار این و آنم آه میم آخر بیت برای مفعول است ای مرا و ایشان اشارت بسوی نکوکاران ۱۲ منه ۲۲ قوله نکوکاران که راه دین گرفتند بقرب منزل پیشین گرفتند آه بقرب بای سببیه ای بسبب نزدیکی حق و منزل بمعنی مرتبه ۱۲ والسلام

زلیخا چون شنید این راز داری ❊ بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را ❊ اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی ❊ که در تأثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ رد تیره و تنگ ❊ گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی گرد از غم دوری بسر خاک ❊ همی مالید بر خون چهره بر خاک
زشادی طاق بالا مرده بد جفت ❊ ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان ❊ بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی ❊ گشاده شسته ز هر بیگشادی
خلاصی بخش مهجوران اندوه ❊ سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
مفاتیح آور درهای بسته ❊ جبائر بند دلهای شکسته
گرفتار دل افکار خویشم ❊ عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف ❊ زتن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را ❊ مبارک زندگی پاینده گی را
نهال عمر بی برگست بی او ❊ حیات جاودان مرگست بی او
تعانون وفا نیکو نباشد ❊ که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را ❊ مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمیخواهم کز و یکسو نشینم ❊ جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز ❊ نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس نه غم دارد دل تنگ ❊ شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن حضرت یوسف ع و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن

دگر روز یوسف بامدادان ❊ که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری ❊ برون رفته باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل ❊ بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

و صفیه است و بیان واقع حال با ادا است و مقرر است که دلهای مردمان از برآمدن صبح خوش و شاد میگردد و لهذا صبح را فیض بخش گفته اند ۱۲ س

امان نبود ز چرخ عمر فرسای ❊ که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی ❊ بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش ❊ ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند ❊ یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خویش شه آن مرز کردش ❊ به خصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بجوئید ❊ بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست ❊ فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش ❊ بکار خویش بگذار انچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت ❊ بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خورسند دارد ❊ بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی ❊ که باغ خلد از او میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد ❊ روان آن سیب را بوئید جان داد
دلش زان نکهت باغ بقا یافت ❊ از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد ❊ ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز و فریاد ❊ صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست ❊ پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت ❊ بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد ❊ وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفت ❊ فروغ نیر هوش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک ❊ سه روز افتاده چون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار ❊ سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت ❊ بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز ❊ ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

سماع ای شنیدن وفات حضرت یوسف علیه السلام و فریاد مصیبت زدگان

۱۲ س والسلام

نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش در آن عالم توان یافت
جز این از وی خبر بارش نداد نه / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخستین از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش هر دم / فزون گشت آتش سوزنده نه کم
بناخن رخنها در روی میکرد / برای چشمهٔ خون جوی میکرد
بهر سو نیلگون چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افگن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از قفای سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی ریخت / وزین بالا نه نیلوفر همی ریخت
بسوی فرق نازک برد سرپنجه / ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او / کجا آن گرم فرمایی او
چو عرضش کرد زین یکبارگی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ
نبسش بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی در رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن از رحمت درستش / نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردند آنگه رخت / همایون بخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نکشتم / بآن روشن گلاب او نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / به تکفینش نشستند و خواستند
نکردم رشته اندوزی فن چولیش / که تا دوزم بر او تا عرض جیبش

خود سر خود را تنگ و خفیف میساخت ۱۲ قوله چو عرضش کرد زین یکبارگی تنگ آه ضمیر شین راجع بیوسف و بارگی بباء موحده و کاف عجمی و یاء معروف در آخر اسپ را گویند تنگ بالفتح نواری یا دوالی بود که بآن زین بر پشت اسپان یا بر پشت بار ان محکم سازند و تنگ کردن زین براسپ کنایت از بستن زین بر اسپ است حاصل آنکه وقتی که عزم یوسف بسوی ملک بقا بود و بالجزم گشت و بوقوع آمد یوسف نکردم ۱۲ اس ۱۵
قوله سرش ننهاده آه خوی بر وزن می عرق انسان و حیوانات
دیگر ۱۲ ب صفحهٔ نسرین کنایت از جبین حضرت یوسف ۱۲
۲۱ قوله چو اندر زخم دو شنبه کنایه از موت و ضمیر مستتر راجع

بیوسف

چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر مهد نعشش محمل ببستند
دهان پر از نوای بیسنوایی / نکردم محمل او را درآیی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو دُرّ پاکت در خاکش نهادند
ز هین زیر بر دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا / دریغا زین جگرخاری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدار خود دلشادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی / میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
بجایی رفتن راه کرده ساز / کز آنجا هیچکه ناید کسی باز
همان بهتر کز اینجا پر گشاییم / بیک پرد از گردن بیت الحزنیم
بگفت این و عماری دار را خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش / ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله بر خاشاک من زد
ز دی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دمن کسی نکشاد دیده / که نی از دیدکان آبش چکیده
همی نالید هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی نالید بر خاک
چه در حسرتش از حد بردن شد / بر سم خاک بوسی سر نگون شد
بچشمان خود انکشتان در آورد / دو نرکس را نه نرکس دان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر / که نرکس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از کل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود در رسم مصیبت این مبهوت / سیه با دام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خود آلوده بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا عاشق که چون جانش بر آید / ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله از جان بر کشیدند
بر آن نوحه که بر یوسف او کرد / همین کردند بر وی با دو صد درد
همین کردند نوحه نوحه کر را / بسان نوحه کر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنک سو بست / بر آوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشک باران / چو برک کل ز باران بهاران
بسان غنچه کز باغ سمن رست / بر و کردند ز نکاری کفن چست
ز کرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرکز این دولت کس از مرک / که یابد صحبت جانان پس از مرک
ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت
چنین کوید که با هر جانب از نیل / که چشم پاک یوسف یافت تحویل
بدیکر جانبش قحط و با خواست / بجای نعمت انواع بلا خواست
برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنکش نهادند
شکاف سنکت قیر اندامی کردند / میان قعر نیلش جای کردند

نوحه در مصراع اول کنایت از زلیخاست که بر یوسف میکرد و در مصراع ثانی بمعنی مطلق نوحه کننده یعنی تمام مردم بر زلیخا که نوحه کر بود نوحه میکردند و سیمبر کنایت از زلیخا باشد همین معنی درست است و اگر کنایت از یوسف باشد از نوحه کر دیر دو مصراع کنایت از زلیخا خواهد شد ۱۲ قوله بشستندش آه غسل دادن زلیخا را کریه کنان ۱۲ قوله چنین کوید قائل کوید دانای مورخ دیحول بمعنی اسیر ولان ۱۲ قوله بدیکر جانبش آه ضمیر شین راجع بسوی نیل ۱۲ قوله شکاف آه ای سنک یاقوت و قیر بالکسر چیزی که در زهای کشتی وغیره بدان بند بسازند تا محکم شود و آب در او نفوذ نکند و اندای بالفتح بمعنی اندود ۱۲ شارح این حواشی بسیار از حد مردی فاضل بوده است که جزا اظهار و اصحابه را بیان فرموده است

والسلام ۱۲ ش ۱۲

ببین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد مرکش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نکذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی / یکی لب تشنه در بر جدائی
چو خوش کفت آن مقدم فرشتهٔ عشق / ز هر سو دو زبان آسودهٔ عشق
که عشق آنجا که باشد کرم بازار / ندارد هیچ با آسودکی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اکر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بجلوه کاه جانان جان چنین برد
نکوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانکی کان شیر زن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر بست / وز آن پس نقد جان در خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت فلک که از دوار کرد عالم حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیکری زهر افکند

فلک بر خویش بیجان اژدهائیست / پی آزار مار دور اژدهائیست
کرفتارم در پیچ و خم او / رمیدن چون توانم از دم او
نه بینی کس که او زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است / کدامین سینه کان ظالم نخسته است
بهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بر دل وی تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه / وزین بیمر بجز چهل غمی نه
بود پیدا اش در شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چه نوری در نهفته / بخاطرها سروری در نهفته
چو شیران روز دورا سال دکا / دل شبها کند با ما پلنکی
بحز آزار ما از وی چه زیبست / که با ما روز شیر و شب پلنکست
منو کر عیش تنک خود بنالم / که با شیر و پلنک اندر جوالم

دو ر لیکن وی در شبها با ما پلنکی و دورنکی مانند منافقان میکند و ظرف زمانست کلمهٔ شب و روز احتیاج بادر کلمهٔ در ندارد بلکه در ظرف زمان بکسر ادات ظرفیه محذوف و مقدر باشد ۱۲ ش قوله منو کر عیش آه جوال بالضم بیکی که در آن قماش و غله وغیر آن دارند و بر ستور بار کنند در جوال شدن کنایت از با هم شدن با دشمن در جائیکه از آن راه کریز نباشد

۱۲ والسلام ۱۲

ترا با هر که رو در آشنائیست — قرار کار آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود آن سبز طارم — بسی مالش به خورشید و انجم
که تا باهم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام — نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند — کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه — دل پر خون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش — که هیچ از کین گذاری نیست مهرش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد — گران در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران — تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرده است غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره است — دهانها پر شعله و دل پر شرار است
گل افکنده ز پا سرو روان را — که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا بر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ — نی از تیغ خود سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن — سمن در کندن یخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه — غم جانکاه مرغان کوه در کوه
بود گوکو زبان قمری از هجر — که یعنی ور جهان آسوده کی کو
هزاران با هزاران نغمه در درد — که خوش گر گو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر — گرین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی فصل بهارش — بیا از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را

سه بیرون کردن نمی تواند ۱۲ منه ۲۲ قوله جهان را آه اعتبار بمعنی عبرت گرفتن و قیاس کردن و باید تشبیه در لی چیزی ...

و ضمیر هر دو شین راجع بجهان است یعنی حال فصل بهار دیدی اکنون بیا و از حال خزان عبرت گیر ۱۲ منه ۲۳ قوله ببین دم سردی باد خزان را

رز بفتح را مهمله و سکون زا معجمه درخت انگور باشد ۱۲

والسلام ۱۲۱۲

دم آن سرد از درد فراق است — که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ آن زرد از اندوه دوری است — که دوری بعد نزدیکی ضروری است
برفته آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی — دم طاوس را پای کلاغی
ز سر چادر فکنده نسترن را — ز خیمه رفت پوشش یاسمن را
اما ز آن تاج نازک نارون را — که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چه وقت خنده بینی — بصد پرکاله خون آگنده بینی
با آن خوبان بستان را شمامه — ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار است — همانا مانده دور از روی یار است
ز زردشتی یخ در آب منهل — شده باد از زره سازی معطل
چنان از دست برد پر دیدی — بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا اکنون — ز بیم از آستین شاخ سپردن
بهار آن است عالم را خزان این — ازالست الغم افزاتر ازین این
درین غمخانه بینم چون زند کس — ز گریه دیده گی نم چون زند کس
بخیبتی در فنا یه خرمی نیست — وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سرپراز از حبیبی — نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش — بغل بندگی آزاد می باش
ز هر چیزی که افتد دل بسته است — کند خاطر بمهر خویش بند است
بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی دمازها بند بگسل — وزین پیما صلان پیوند بگسل
وگر تو بگسلی گسستنی نیست — بگسستنش نگشاده دست است
تو غافل خفته و او ایستاده — بیگانه می ستاند آنچه داده

درآورد از درشتی با تنگت / بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاهی روانی / که لنگی را برهواری منائی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت زبان کرد / ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریت بر می باید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه
زچشمت برد نقد روشنائی / تو از بی بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا اینست پیوست / مکش سرمه بجز چشم بصیرت
بپوشانت از کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
زسیمین سین که قیمت راجلی بود / چو لب عقد شمارش لالی بود
ور آن عقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده
زنادانی گهی نطق و خموشی / گهی از از لبها پرده پوشی
بدین آئین زبس سختی و سستی / فتاده صد شکست اندر درستی
تو بینی هر شکستی را ز جائی / بهر جا پیش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم یا زجانت / باسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نزاداست / که ازا چهر آنکس که داد است
جهان را کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز انجا خواست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آید از پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جان پر ز صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چون بخت و جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / ز دنیا بیش سر در عالم گل
چنین گفت چون جانش رسیده / بلب کای کاشکی پیش دو دیده

نیستی که عالمی دیگر هست نمیدانی که آنچه درین عالم ظاهر می شود از همان عالم بر خواسته است و او اصل است و این نقل آن ۱۲ رئ
خلاصه آنکه هرچه بوجود می آید از قضا و قدر الهی می آید ۱۲ اش قوله دل و جان آه مراد از عالم ناسوت است و دنیای دون و ناکس بکسر
کاف تازی سر در پیش افکنده و سرنگون و ناکس الراس رفتن کنایت از شرمنده رفتن است ۱۲ قوله شنیدستم آه این حکایت بطریق
تمثیل آورده اند امی شنیدم که وقت مرگ بسبب کمال محبت دنیا آرزو میکرد که کاش پیش هر دو چشم من بعد از موت از فرج ابرین
شگاف می بود که از آن سوراخ دنیا را میدیدم و این آرزو جالینوس محض برای آنست که او را گشایش میسر شود هرگز این کشف و گشایش
همه عالم را بدل معاینه میکند و فرجه بالضم شگاف چیزی و فرج بالفتح والسکون اشارت بفرج نیل و مرد و دیگر حیوانات است که قبیح ترین
اعضا است لهذا از اعورت مغلظه نیز گویند و فرج بفتحتین کشادگی
مطلق باشد والسلام ۱۲

ز فرح استرم یکفرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاده دل نبودش زان میسر / فرح را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز / که نه بتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است / در او صد گونه سختی ریگ و خار است
بآن کین کفش را از پا فشانی / وگرنه خسته با درره بمانی
بر افکن پردهٔ افلاکت از پیش / مباش از پرده گی محروم ازین بیش
برون از پرده نا محدود نوریست / کزان هر لمعه خورشید پر نوریست
در آن لمعه ز هر اسمی که گم شو / بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در او یابی رهائی / ز درد فرقت و داغ جدائی

در پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاک الله ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد ایزد خداوند
ز هر پندت دهاد آن بهره مندی / که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد شد سال ترا هفت / ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / طول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
زمن گشتی که کار آید نیاید / گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفت / زمام اختیار از دست رفت
تو جهدی کن که در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / بسر باران جودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی گو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مرده کان همخانگی کرد
ولیکن با دانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی‌عمل زهری است بی‌نوش
چه حاصل آنکه دانی کیمیا را / مس خود در نکردی زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد او را معطر کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست / بنزد پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می‌باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل رغبت هر که مرد است
چو افتد بر خشن پوشی قرارت / بود در آفات چون قند حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر بی نهادن
بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
به تلخی شاد زی بحر خو نخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت / با زاری انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف
به احسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبة
ببخشش باش از ایشان بار بردار / مساز از وام داریشان گرانبار
چنان نه لیک در بخشش گری گام / که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی / دلش روشن ز نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گرد دست گیرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت

بتلخیهای خوش زند کانی کن تا گنجینهٔ گوهرهای آسایش یعنی دخول بهشت باشی بموجب حدیث شریف الجنة محفوفة من المکاره ای احاطه کرده شده است از رنجها و محنتها ۱۲ قوله باحسان بر احبا آه مدخلی بضم اول و کسر ثالث بمعنی بخیلی است ۱۲ قوله مده مقراض بالکسر آلت بریدن ۱۲ قوله ببخشش آه ای بسبب بخشش بار احتیاج از ایشان بردار و از قرض دادن ایشان را گرانبار مکن چنان نه لیک آه ای لیکن چنان کرم کن که بقدر مقدور تو باشد نه انچنان که مقروض شوی ۱۲ قوله که باشد دوست آه کاف باشد ای برای احسان که با دوست کنیم کدام است میدانی اندوست کسی است که خدا شناس باشد و دلش از نور محبت حق روشن و با کاری کارساز تو گردد و دستگیری تو نماید و وقت گرفتاری تو در کارهای بد و نصیحت آتش هوس تو بنشاند ۱۲ قوله چو گیرد آه موی از خمیر برآوردن تلمیح است بفصه حین که محرم آن در رنگ خمیر سکین موی انداختند و چون برون آورد چون

بکار نیک گردد یاور تو / بجوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی خود اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک وگر روز / بهر وقتی که باشد دل در او دوز
وگر باید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتاب است / فروغ صبح دانائی کتاب است
بود بی‌همزه و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پرده پوشی / بستر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمت / دو صد گل پیرهن در وی مقیمت
همه مشکین عذاران توی بر توی / ز بس رفت نهاده روی بر روی
زیکدیگر همه روی و همه پشت / که ایشان را نهد کس بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی دلان / بانوار حقایق رهنمایان
گهی آرند در طی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای بسیار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش

قوله بهر یک زین مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شده ۱۲ ۱۲

چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهری است بی‌نوش
چه حاصل آنکه دانی کیمیا را | مس خود گر نکردی زر سارا
زر تو بی عمل چون خلعت خاص | رسد آنرا معطر کن ز اخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست | بنزد پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی نبرد | چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری بیباش آگاه | که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی | نبات از راحت تست و شکر روی
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل رغبت هر که مرد است
چو افتد بر خوش پوشی قرارت | بود در آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان | کشندت پوست از سر سنگ بادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
به نمی شاد زی بحر گهر خوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت | بیازاری انگشتان مکن پشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف | مکن ای پارسا انگشت بر حرف
به احسان بر احبا دست بکشای | منه در تنگنای مدخلی پای
بده شان قرض و مستان نیم حبه | فان القرض مقراض المحبة
ببخشش باش از ایشان بار بردار | مساز از وام داریشان گرانبار
چنان نه لیک در بخشش کرم کام | که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی | دلش روشن ز نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کارها گیرد خوشت دست | کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دست گیرت | بر آرد پاک چون موی از خمیرت

تنگیهای خوش رند کالای کن تا گنجینه گوهرهای آسایش یعنی دخول بهشت باشی بموجب حدیث شریف الجنة محفوفة من المکاره ای بهشت احاطه کرده شده است از رنجها و محنتها ۱۲ منه قوله باحسان بر احبا آه مدخلی بضم اول و کسر ثالث یعنی بخیلی ایشان ۱۲ قوله بده شان آه المقراض بالکسر آلت بریدن ۱۲ منه قوله ببخشش آه ای بسبب بخشش بار احتیاج از ایشان بردار و از قرض دادن ایشان را گرانبار مکن ۱۲ منه قوله چنان نه لیک آه ای لیکن چنان کرم کن که بقدر مقدور تو باشد نه چنان که مقروض شوی ۱۲ منه قوله که باشد دوست آه کاف در اینجا ابتدائی برای احسان که با دوست کنیم کدامست میدانی اندوست کسی است که خدا شناس باشد و دلش از نور محبت حق روشن باشد و در وقت بالکاری کارساز تو گردد و دستگیری تو نماید و وقت کجرفتاری تو در کارهای بد و نصیحت آتش هوس تو بنشاند ۱۲ منه قوله ز آلایش چو گیرد آه مو از خمیر برآوردن تلمیح است بقصه چین که مخمر آن در رنگ خمیر سکین موی اندازند و چون برون آرد چون مو از خمیر ۱۲

بکار نیک گردد یار و رو تو | بجوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که پای خاک او شو | اسیر حلقهٔ فتراک او شو
دگر نه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز انده و ده جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی خود اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز | بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر باید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب داناست گنجور
انیس کنج تنهائی کتاب است | فروغ صبح دانائی کتاب است
بود همراز دمساز او شادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغزداری پرده پوشی | ببر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از مشکین ادیمست | دو صد گل پر بر روی مقیمست
همه مشکین عذاران توی بر توی | ز بس رفت نهاده روی بر روی
ز نیکی همه روی و همه پشت | که ایشان را نهد کس لب به انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی دلان | با نوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند | که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای بسیار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

قوله بهر یک زین مقاصد آه مقصد اصلی این دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شده ۱۲

گرت نبود بکلی سوی او روی / مکن باری از و حالی تک و پوی
بر از دل چو بگشائی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی پره از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاران اند انسد / به خامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
سنه دستت تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر مهر پرور
چو در دستت تهی ست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بجفت / مده نقد تجرد از لف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان / به از هم خوابگی با حور گردان
به گلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
معارف گر چو مو باریک باشد / چو حاصل ز آنکه دل تاریک باشد
اگر ترسی که تا که نفس خودکام / بمید آن خطا کاری نهد کام
ز زن کردن بنه بندش بپای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سر خوئی از عفافت / همین کلگونه رویش کفافت
در آن حله جمال حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور / از آن میگیر بهره لیک از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مپسند پرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز

کفایت سازد و از طلب مستغنی نماید ۱۲ ش ۲۲ قوله منه پا منصبی را در میانه آه یعنی قصد گرفتن منصبی و خدمتی مکن که این اعزل و نصب المنصب در پیش باشد پس در این حال عاید تو خواهد شد ۱۲ اش

ز منصب روی در بیمنصبی نه / که از منصب بیمنصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن نه هر کس پیشه خویش
چو خوشه خوش‌تر از سرکشی باش / ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بر دار و بنهار
طلب میکن بصدر ارجمندی / ز تعظیم فرود آن سربلندی
عدد را بین که چون از تخت فرق / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفائی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله او فوا بالعهود است
چو با دایان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند / چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند
مکن یادش مگر در خلوت خاص / که سازی یادش از تکبیر اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون بادان زنگ کوشش دراز / ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نه روید بید رنگی دانه از خاک / نیاید قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس / اگر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدم جنبش نماید / ز بانگ غوک بیسامان چه آید
همان به کاندر این دیر مجازی / کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری باوج بلندهمتی

بکار پختگان رو آر جا می / مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگان رو / نخورده سنگ طفلان جفا جو
ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

۱۲ اش ۱۴ قوله نروید بید رنگی آه یعنی تا دانه در خاک قرار نگیرد هرگز نشو نپذیرد و تا قطره در صدف جا نکند در نشو و همچنین نصیحت با صحیح در از مستمع مستقر نشود سود نبخشد ۱۲ اش ۱۵ قوله نباشد این مثل آه در خانه کس است ای اگر در وجود تو عقل و فهمست حرفی از نصیحت کافیست ۱۲ ۱۶ قوله چو دریای قدم اه میفرماید که ایجامی فرزند خود را نصیحت نیکی کار او را بتقدیر الهی حواله کن که هرگاه دریای رحمت بجوش آید همه کار حسب خواهش بظهور آید و الا از هیچ تو بیسامان چه کار آید ۱۲ اش ۲۰ قوله چه باشد پختگی آه آزاده بودن ای از خود رفتن و فنا شدن ۱۲ اش ۲۱ قوله نه بینی زیر این آه ای یا دانیکه میوه درخت خامست بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود بپا شد و وقتی که پخته شد بر زمین می افتد نخوردن سنگ از دست اطفال جفا جو پس افتادگی پختگی علامت دلشان کمالست ۱۲ اش ۲۳ قوله ز خوان پخته کاران سنگ انداز صفت قدم است برای جاهلان و گوشه گران برکنار باش ای از کاملان فایده حاصل کن و از ناقصان بگریز و اگر اند از اتباعی اند افتن نوسیده بکسر زاء معجمه باید خواند ش ۱۲ والسلام

طمع را از قناعت بیخ برکن   طلب را از توکل شاخ برکن

بشهرستان همت ساز خانه   بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح زبونان   مکش از بهر یک نان ننگ دونان

بسیران ملک را زن شب پائی   قوی دستان گیتی را فغانی

نظر کن در فصول چارگانه   که میگردد بران دور زمانه

به پهن یکسان بهار پار و امسال   خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز   بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور   چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد   طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن   زهستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز   دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران بیاموز   چراغ از بهر شب کوران میفروز

همیدار از گزاف الناس [illegible]   که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی بیاید   فزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف   دماغ عقل را دود تاسف

جوانی سست رگی برد از دیار   منور شد ز پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری   برآمد نیر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچکامی   بزن در پرتو این نور کامی

بود زین کام ره آری بجائی   گر انجا بشنوی بوی وفائی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی   چو ندهد موسفیدی روسفیدی

بدل گر هست زین رنگت خجالی   مکن همچون سیه کاران خصالی

ز پیری بر سرت برف شگرفست   وزان غم گریهٔ تو آب برفست

در آن گریان براه عذرخواهی   باب برف شو از دل سیاهی

تو باشد ۱۲ قوله سر آمد ظلمت کوری آه سر آمد ای آخر آمد و کوری کنایت از گمراهی و چشم پوشی از حق و دوری کنایت از غفلت از ذکر خدا ایتم و نیز بمعنی ستاره یعنی ستاره مضمون انحدیث برامد و الشیب نوری حدیث شریفست ای پیری نور منست ۱۲ ح ش قوله از آن ظلمت آه از ظلمت جوانی اراده کرده و این نور اشارت بسوی پیریست و کام بکاف فارسی در مصراع ثانی بمعنی قدمست ۱۲ ح چو رنگ آخر آه رنگ بمعنی نفع و خوشحالی ۱۲ ح ش قوله بدل آه زان رنگ اشارت بسفیدی موست و سیه کاران بمعنی گنه کاران ۱۲ ح ش قوله ز پیری آه برف شگرف کنایت از موی سفید سر است و از غم ای از غم پیر شدن و آب برفست ای گریه و اشک حسرت تو همچو آب برف سرد است ۱۲ ح ش قوله دران گریان آه از آب برف کنایت از همان اشک سرد و پر از حسرت و در بعضی نسخ بجای مصراع اول این مصراع دیده شده دران گریه برای عذر خواهی ۱۲ ح ش ۱۲

سیاهی گر ندانی شستن از دل   ندانم زان سیه کاری چه حاصل

قلم افکن که دستت رعشه دار است   ورق بر در که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است   ریاض شعر را آبی نمانده است

ز بلبل از چنان فرخنده باغی   ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پا راه طاوسان چه پوئی   خلاص از حبس محبوسان چه جوئی

خلاصی ستن است از وهم و پندار   ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلکشایش   تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده   وزو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا پرده باشد   جز آن سری که با خود برده باشد

نباشد آن سر الا من الی الله   بقلب سالم نما سوی الله

ولی کرده ازین پیغوله تنگ   سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده   بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته   ز کثرت سر وحدت باز جسته

بپهلوی خود این دلرا نیابی   که باشد گر ز خود پهلو ستانی

نهی پهلو بر دکاردانی   میان کاردانان پهلوانی

چو خوش گفت اندل پر گنج عرفان   که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید نماز از هر زن پیر   که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن ناید بدست آر   که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل را که شرحش با تو گفتم   بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجو از پهلوی پیر مکمل   که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله

بحمد الله که بر رغم زمانه   بپایان آمد این دلکش فسانه

ولی گر نظم سنجی در عنا بود   ز فکر قافیه در تنگنا بود

هر چند ذکر انه را گوینده ۱۲ ح ش قوله دلم گر نظم سنجی در عنا بود عنای بفتح عین بمعنی رنج و مشقت ۱۲ ح ش

بیفکند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارسی مرکب انامل / که کردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها / بخاطر دادی از غایب خبرها
ز راحت زمرکب شد پیاده / در از افتادگی مهد و ساده
نه از دست قلم زن تارکش پست / نکز کلک را ابرو در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک عطائی / بامداد قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم / که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
لبان گل دو صد برگیست یکپوست / که تا کی پر کنند از لیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه بیناد / ز پیوند لقا شیرازه شان باد
کتابی بین بصدق صد قوم دوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
زبانش طوطی آسایم شکر خا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست / کزو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلرویی فشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
جمهای معانی شاخ در شاخ / عبارتهاش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او در لوح کافور / چو دریای درختان سایهٔ نور
هزاران حرفی که در وی چشمه دار است / ز معنی موجزن یک چشمه سار است
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوشش آن رهرو که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر در هم بشوید

وگستاخ بضم معنی دلیر و نواسنجان بمعنی آواز کنند کانست کنایه از جانور خوش آواز ۱۲ اش ۱۹ قوله خط مشکین او بر لوح کافور آه خط مشکین بر کاغذ سفید چنان کنایت از خط سیاه است و کتاب که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از کاغذ سپید است یعنی خط سیاه این کتاب بر کاغذ سفید چنان بنظر می آید که گویا زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور باهم میباشد ۱۲ ۲۰ قوله هزاران حرفی که در وی آه سار بمعنی جای مانند و در حروف تهجی بعض حروف را چشمه دار گویند همچو صاد و ضاد و مانند آن ای درین کتاب هر حرفی که چشمه دارد ازاست الحرف گویا چشمه لبریز است از معنی آب دار که موج میزند ۱۲ اش ۱۲ والسلام

ز جانش سر زند سرچشمه خانی / ز جیب آرد برون یوسف ثانی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / بگردد باغبان بروی فراموش
قلم بنشاجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی باخر
که باشد بعد از آن سالی مجدد / نهم سال ز نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که با این نو عروس حجله غیب / تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک ریشه و ارکان دولت / غضنفر پهلوانان و شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر / نسب چون نام باشد شیر در شیر
ز بس در بیشه مردی دلیر است / ز مردان جهان نامش دو شیر است
یکی دارد ز دردی وران کننده / یکی سر پنجه با گوران زننده
برسم تعمیه زان بردمش نام / که ماند دور از اندیشه عام
و گرنه کی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق زان یک تا ندو بند / لب خوبان ازین یک در شکر خند
بذکرش ختم شد این روشن الفاظ / بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت / جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی / بیامرزش زبان بگشا د جامی
سیه کاری مکن چون نامه خویش / بشوی از چشم پر خون نامه خویش


با مذکور شده ۱۲ اش ۱۳ قوله برسم تعمیه آه ای بآیین معما گفتن نامش بیان کردم تا اندیشه عوام بدو نرسد و الا آن گوهر یک را بصد حقه از فهم و ادراک پوشیده نتوان داشت ۱۲ ۱۷ قوله دل عشاق آه از آن یک اشارت بسوی موشکافی شعر است و ازین یک اشارت بسوی شعر بافی و در شکر خدای و در خوشی بسبب خواندن آن شعر ۱۲ ۱۸ بذکرش ختم شد آه ضمیر شین راجع بسوی وزیر و این نفاس کنایت از کتاب است نور منزل بضم میم و فتح زا مراد از کلام مجید است و از ناس سورهٔ قل اعوذ برب الناس ۱۲ ۲۳ سیه کاری آه سیه کاری کنایت از گناه کردن است و از نامهٔ خویش نامه اعمال خود اراده کرده ۱۲ والسلام

ازان صحرا جواد خامه پی کن	وزین سو سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هر چه گویی خامشی به

تمام شد کتاب یوسف زلیخای جامی رحمة الله علیه معه شرح و فرهنگ بید اقل الاحقر الحاج محمد حسین توکلی خلف مرحمت و غفران پناه غریق بحر رحمت خدا وندا احد مشهدی علی محمد شیرازی در مطبع [illegible] بیستم شهر رمضان المبارک من شهور سنه ۱۲۸۱ هجریه مقدسه صورت اتمام و صفت اختتام پذیرفت امید از فضلات صاحبان دانا فطرت اینکه بنظر نیک ذاتی خود بر عیب من نه بینند و بر کرمهای خود نظر فرموده سهو و خطایم را بذیل اصلاح بکوشند والا چشم پوشی نمایند و بر تکرار عباراتم تکرار ننمایند والسلام

قوله ازان صحرا جواد رفتار خامه بالفتح [illegible] وازان اشارت بسوی [illegible] وازین اشارت بسوی نامه اعمال ۱۲ والسلام علی من اتبع الهدی



KEMUEL



